

تو دیدی بیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا؟  
تو دیدی بیچ ماهی را که او شد سیر ازین دریا؟  
مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۶۴



متن کامل برنامه شماره گنج حضور  
۷۷۰  
parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا؟

تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر ازین دریا؟

تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگیرد؟

تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا؟

بُود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی

ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما

تویی دریا منم ماهی، چنان دارم که می خواهی

بکن رحمت، بکن شاهی که از تو مانده ام تنها

ایا شاهنشہ قاهر چه قحط رحمتست آخر؟

دمی که تو نه ای حاضر گرفت آتش چنین بالا

اگر آتش تو را بیند چنان در گوشه بنشیند

کز آتش هر که گل چیند، دهد آتش گل رعنا

عذابست این جهان بی تو مبادا یک زمان بی تو

به جان تو که جان بی تو شکنجه است و بلا بر ما

خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی

چنانک آید سلیمانی درون مسجد اقصی



هزاران مشعلہ بر شد، ہمہ مسجد منور شد  
بہشت و حوضِ کوثر شد، پر از رضوان، پر از حورا

تعالی اللہ، تعالی اللہ درونِ چرخ چندین مہ  
پر از حورست این خرگہ، نہان از دیدہ اغمی

زہی دلشاد مرغی کاو مقامی یافت اندر عشق  
بہ کویہ قاف کی یابد مقام و جای جز عنقا؟

زہی عنقای ربانی، شہنشہ شمس تبریزی  
کہ او شمسیست نی شرقی و نی غربی و نی درجا



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۶۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم. امروز برنامه شماره ۷۷۰ را برایتان اجرا می‌کنم و با توجه به اینکه از برنامه شماره ۷۷۰ داریم رد می‌شویم لازم است که شکر خدا را بجای بیاوریم و همه مان اظهار رضایت کنیم، که این امکان در اختیار ما قرار گرفته که ابیات بزرگی مثل مولانا را اینجا بخوانیم و خدمتتان پخش کنیم. و شما این ابیات را بشنوید و در عمل بکار ببرید، و لغزش‌های من ذهنیتان را ببینید، و به منظور زندگی از آفرینش خودتان عمل کنید. یعنی یواش یواش از من ذهنی برگردید به این لحظه ابدی، و به این لحظه ابدی آگاه بشوید، جاودانه بشوید، و ریشه بینهایت پیدا کنید. و از اینکه در من ذهنی زندگی کنید، و بی ریشه باشیم ما، و مثل ابر با باد حوادث اینور و آنور برویم و زیر غم بیهوده باشیم را تمام کنیم. امیدوارم شما هم راضی باشید، شکر کنید، و قدر مولانا را بدانید و دانشش را با جان و دل گوش بدهید، و یاد بگیرید و بکار ببرید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴

## تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا؟

### تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر ازین دریا؟

مولانا با مطرح کردن این غزل مخصوصاً در بیت اول و دوم می‌خواهد بگوید که زندگی که فعلاً بشر می‌کند و ما هم یکی از آنها هستیم، در حقیقت غیر عادی است. یا شبیه این است که عاشق از عشق، یا عشق ورزی به معشوقش سیر بشود، و یا ماهی هم از دریا سیر بشود. و در اینجا عاشق انسان است، و معشوق خداست. و ما می‌دانیم که ما امتداد خدا هستیم، از جنس او هستیم، و از وقتی که وارد این جهان شده‌ایم به اقلام فکری حس هویت بخشیده‌ایم، و کلمه‌ای که از فکر ساخته شده مثل من که فکر است و مال من که فکر است، و چیزهای این جهان را که بصورت فکر هستند، به ما ارائه می‌شوند، مثل پول، مثل چه می‌دانم مفاهیمی مثل پدر و مادر، برادر و خواهر پول هر چه که می‌شود با آن هم هویت شد، ما به آنها حس هویت داده‌ایم.

و با توجه به اینکه در ذهن فکرها مرتب عوض می‌شوند از چرخش فکرهای هم هویت شده یک تصویر ذهنی بوجود آمده که ما فکر می‌کنیم آن تصویر ذهنی هستیم. آن تصویر ذهنی اسمش من ذهنی است که هوشیاری بوجود آورده، یعنی امتداد خدا بوجود آورده، و یادش رفته که از جنس خداست. و بنابراین متکی به جهان است و از هم هویت شدگی‌ها زندگی می‌خواهد، هویت می‌خواهد.



ولی مولانا مرتب در اول غزلها به ما مسأله انسان را یادآوری می‌کند. می‌گوید که ما از جنس خدا هستیم جنس خدا هم عاشق خودش است. و اگر این جنس خدا یا هوشیاری عاشق چیزهای این جهان شده و از آنها زندگی می‌خواهد و این کار را عادی می‌داند، این کار عادی نیست. بنابراین می‌گوید که: تو تا حالا دیدی که جنس خدا از جنس خدا نشود؟ جنس خدا عاشق خودش نشود؟ پس تو چرا رفتی در ذهن به این جهان نگاه می‌کنی، و این هم هویت شدگی‌ها عینک دیدت هستند، و این دید اینقدر غلط شده و این غلط است، مصطلح و اینقدر مرسوم شده که هیچ کس فکر نمی‌کند که زندگی اش غیر عادی است.

و ما می‌دانیم که در اثر عوض شدن عینک دید این هوشیاری که از پشت هم هویت شدگی‌ها نگاه می‌کند، درد ایجاد می‌شود. یعنی همین که هوشیاری که خودش از جنس زندگی است، از خودش آگاه نمی‌شود، به خودش زنده نمی‌شود، و بلکه هویت می‌دهد به چیزهای بیرونی، و از آنها زندگی می‌خواهد درحالی‌که خودش زندگی است، خودش هوشیاری است، و از آنها هم خدا ساخته و می‌پرستد. مثلاً ما باور پرست هستیم، این کار درد ایجاد می‌کند، و با دردها هم هویت می‌شود. می‌گوید آیا این عادی است که انسان بیاید درد ایجاد کند، درد پرست باشد، درد حمل کند؟ این شایسته مقام خداست، تو تا حالا همچون چیزی دیدی؟

البته که ما دیدیم، ولی با این صحبتی که ایشان می‌کنند، می‌گویند که این کار غلط است غیر عادی است، اینقدر غیر عادی و عجیب است، چطور تو متوجه نمی‌شوی؟ و تشبیه می‌کند این کار را، اینکه ماهی آب را رها کند بیاید توی خشکی زندگی کند، در حالیکه تمام زندگی اش به آب بستگی دارد.

تو دیدی هیچ ماهی را، که او شد سیر از این دریا؟ تا حالا ماهی دیدی که بگوید من می‌خواهم ببینم این آب چی هست و اینها و سؤال کند هی سؤال سؤال که آب چیست، و کتاب بخواند و در حالیکه خودش توی آب غرق است، و توی آب است و می‌تواند توی آب شنا کند، اگر این فکرها را نکند. می‌خواهد بگوید که این فکری که ما می‌کنیم ما را از خدا جدا می‌کند. و ما چون از اجسام زندگی می‌خواهیم، حس امنیت می‌خواهیم، خوشبختی می‌خواهیم، و اینها هم نمی‌توانند به ما بدهند، وقتی که آن خوشی‌ها را می‌دهند این خوشی‌ها خیلی طول نمی‌کشد که از بین می‌روند.

مثلاً فرض کنید یک تشنه ای می‌آید خیلی تشنه است لیوان اول به او می‌چسبد، لیوان دوم کمتر می‌چسبد، لیوان سوم دیگر خیلی خیلی کمتر می‌چسبد، لیوان چهارم را اگر بدهی دیگر نمی‌خواهد بخورد، چیزهایی این



جهانی هم اینطوری هستند، ولی من ذهنی زندگی را در چیزهای این جهانی می‌داند، و رها نمی‌کند این دید را. می‌گوید می‌خواهی قبول کنی که این دید غلط است، بالاخره خواهی فهمید که اینطوری زندگی کردن غلط است، اینکه شما این همه درد را ایجاد کنید، درد را انباشته کنید، درد پخش کنید و بگویید این کار عادی است، اینطوری زندگی می‌کنند؟ دیدید تا حالا؟ می‌خواهد بگوید نه ندیدید، و نتیجه بگیرید این چیزی که می‌بینید به نظر عادی می‌آید غلط است.

ماهی نباید توی آب فکر کند که آب چیست؟ در اثر این سوال برود به ذهن، خوشبختانه ماهی ذهن ندارد، ولی ما هم که توی آب زندگی هستیم، دریای یکتایی هستیم، مرتب داریم فکر می‌کنیم که این من ذهنی ما هستیم، خوب خدا باید چجوری باشد من اگر به او برسیم چجوری می‌شود، این چجوری ها همه ذهن است، و ما مثل ماهی نمی‌توانیم در آب زندگی کنیم، در نتیجه توی ذهن زندانی شدیم و آن

رسومی را که در ذهن جا انداختیم اینها عادی هستند مولانا می‌گوید: نه، این همه که درد می‌کشی و این دید تو که زندگی در چیزهای این جهانی است، و از این جهان تو باید زندگی جستجو کنی، و همه‌ی ابزارهای من ذهنی را که بکار می‌بری برای رسیدن به خدا اینها همه غلط هستند، ساخته ذهن تو هستند.

و ما می‌دانیم که در ما هوشیاری وجود دارد، اصل ما وجود دارد، یک من اصلی وجود دارد، که قدیم است امتداد خداست از جنس خداست، یک چیز جدید و حادث هم وجود دارد که هوشیاری ساخته، این موقت بوده، من ذهنی است این، من ذهنی قرار است که بزودی متلاشی بشود، و ما نمی‌گذاریم متلاشی بشود. که ما بصورت بینهایت یا زندگی قائم به خود از توی آن آزاد بشویم. کی نمی‌گذارد؟ ما. چرا نمی‌گذاریم؟ می‌خواهد بگوید که کار غیر عادی را شما عادی می‌دانید. وقتی می‌گوییم غیرعادی یعنی از نظر خدا اینجور زندگی ممنوع است، نه اینکه اشکالی ندارد من می‌خواهم اینطوری زندگی کنم.

و سیری ما از این دریا بصورت ماهی در سیری ما از این دنیا منعکس شده، و ما حوصله مان سر رفته، خسته شدیم، برای اینکه هر چه کوشش کردیم زندگی را به دست بیاوریم، و شاد بشویم، آرامش داشته باشیم، دیدیم نشد. برای اینکه اینها را در ذهن مان یا این جهان جستجو می‌کردیم، می‌گوید این کار غیر عادی است، چطوری تو نمی‌فهمی؟ تو خود شادی هستی، تو خود زندگی هستی چرا آن قدر جستجو می‌کنی؟ مگر ماهی آب را جستجوی می‌کند؟ تو اگر جستجو نکنی توی آب هستی.





بله، در جلسات گذشته ابیات کلیدی را خواندیم ما اینجا چند تا از آن را برایتان می‌خوانم که گفتیم اینها را می‌توانیم ابیات هندسه معنوی بگوییم، برای اینکه اگر قبول کنیم این ابیات را و معنی اش را پیدا کنیم خیلی جاها راه حل به ما می‌دهد، خیلی جاها جلوی اشتباه را می‌گیرد، این بیت را توجه کنید می‌گوید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

## غیر نطق و غیر ایما و سِجَلْ صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

خوب دو جور دل داریم، اولین دلی با مرکزی که ما پیدا می‌کنیم بصورت هوشیاری، این است که ما می‌آییم به این جهان و هم هویت می‌شویم با چیزها، هم هویت شدن درد ایجاد می‌کند، دردها هم به این هم هویت شدگی‌ها اضافه می‌شوند، و ما یک مرکز پر درد پیدا می‌کنیم که اسمش را می‌توانیم بگذاریم فضای درد.

در مرکز ما فضای درد یک حوزه‌ی بگویییم شبیه حوزه‌ی مغناطیسی ایجاد می‌کند، و درد و بگویییم تشعشعات مخرب از مرکز ما صادر می‌شود. ما نمی‌توانیم این مرکز پر درد را از مردم پنهان کنیم، ولو اینکه بخواهیم خیلی سعی کنیم. پس این مرکز اولیه ما پر از درد است. اما اگر یک جوری از این مرکز پر درد خلاص بشویم، بطوریکه من ذهنی متلاشی بشود و این هم هویت شدگی‌ها جاری بشود، جارو بشود و کنار گذاشته بشود، ما همان هوشیاری بشویم که از اول بودیم، مرکز ما زنده می‌شود به خدا و بینهایت می‌شود، از این مرکز هم تشعشعاتی ساطع می‌شود که پر از زندگی است، پر از عشق است، پر از لطافت است، این هم نمی‌شود پنهان کرد.

پس دو جور دل داریم، یکی دل پر از درد و دل انسانی است که آمده به این جهان هم هویت شده و هنوز هوشیارانه روی خودش کار نکرده. و دل انسانی که هوشیارانه از طریق تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه به زندگی اجازه داده که دلش را پاک کند و شفا بدهد دردهایش را، و مرکزش عوض شده. یکی یکی این عینک‌های هم هویت شدگی که بعضی‌ها هم درد هستند، روی چشمش برداشته شده، دوباره آن عینک هوشیاری اولیه به چشمش زده شده، هم دیدش درست شده هم مرکزش درست شده. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

## غیر نطق و غیر ایما و سِجَلْ صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

غیر از حرف زدن، غیر از ایما و اشاره و غیر از نوشتن از مرکز انسان صد هزار جور تشعشع بیرون می‌آید، اگر از جنس زندگی باشد زندگی بیرون می‌آید، از جنس مردگی باشد درد بیرون می‌آید و نمی‌شود این را پوشاند. این



یک مطلب. این است که ما مرکزمان پر از درد باشد بخواهیم با گفتگو این را بیوشانیم از مردم، و بگوییم که نه من مرکز خدایی دارم این امکان نخواهد داشت. برای اینکه این مرکز خودش را مرتب می‌تواند آشکار بکند.

اما ممکن است این سؤال پیش بیاید که حالا ما این مرکز پر درد را داریم چکار باید بکنیم؟ بنابراین می‌رسیم به دو تا بیت بعدی که خیلی خیلی مهم است. پس بیت اول هندسه معنوی گفت که: مرکز انسان تشعشعاتی دارد که نمی‌شود پنهان کرد. هر کسی بخواهد پنهان کند، فکر کند مردم نمی‌فهمند این کار غلط است.

دوم ما باید یک کاری کنیم که این مرکز را پاک کنیم از هم هویت شدگی‌ها، برای اینکه اگر نکنیم ما این درد ما را از پای در خواهد آورد. در بیت قبل وقتی شما می‌بیند که مرکزتان پر از درد است و خود به خود فکرها می‌مخرب می‌کنید، یا بعضی موقع‌ها این فضای درد فعال می‌شود و یک فضای دردی، یک مود سیاهی می‌آید فکرها را بکار می‌گیرد، و شما فکرها منفی یا مخرب می‌کنید، در آن موقع هست که این فضای دردی را که ما در طول زمان ایجاد کردیم، می‌خواهد خودش را ترمیم کند. برای همین است که بعضی موقع‌ها فعال می‌شود. وقتی فعال می‌شود بلافاصله فکرها را در اختیار می‌گیرد.

و طرز رها شدن از یک مرکز پر از درد، توجه کنید من به یک آدم خاصی نظر ندارم، این مکانیسم‌ها در انسان است. مولانا هم ببینید کسی را نمی‌گوید اینجا، می‌گوید دل، یعنی مرکز انسان، پس این ابیات در مورد همه صادق است. بله اگر شما وقتی که این فضای درد فعال می‌شود به اندازه کافی حاضر باشید و تیز باشید، می‌توانید نگذارید این فضای درد فکرها را در اختیار بگیرد. این کار حضور هوشیارانه می‌خواهد، وقتی که انسان دارد کنده می‌شود خشمگین بشود، یا یک اتفاق کوچک می‌افتد می‌بینید تب آدم بالا می‌رود، می‌خواهد خشمگین بشود واکنش نشان بدهد، آن موقع است که این فضای درد می‌خواهد ذهن شما و فکرها را در اختیار بگیرد و شروع کنید به فکرها منفی کردن. ما آن موقع باید حاضر باشیم و نگذاریم این اتصال برقرار بشود.

توجه کنید از این مرکز پر از درد یکدفعه نمی‌شود خلاص شد. ولی می‌شود اتصال بین فضای درد، یعنی من ذهنی و فکرها را مختل کرد. می‌شود مرتب صدمه زد به این اتصال، بطوریکه فضای درد نتواند فکرها را بکار بگیرد. بنابراین ما نمی‌توانیم این درد را بطور کامل در عرض مدت کوتاهی از بین ببریم، ولی می‌توانیم اتصال را مختل کنیم، این را می‌گوییم می‌توانیم ناهمانیده بشویم، برای اینکه هوشیاری لازم است. یعنی شما وقتی که این





دردها حمله می‌کنند باید تیز باشید، باید آنجا باشید. باید هنگام با فضای درد نشویم، در این مورد هم مطلبی خواهیم خواند که پایین است که گفته:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

## چون زنده مرده بیرون می‌کند      نفس زنده سوی مرگی می‌تند

الان خواهیم خواند، این بیت ها مهم اند برای اینکه به محض اینکه یک فضای درد می‌آید فکرای شما را در اختیار می‌گیرد و شما شروع می‌کنید به تخریب خودتان و فکرای مخرب، آن موقع باید بگویید که: من این من ذهنی نیستم، من هوشیاری ام را سرمایه گذاری نمی‌کنم در فکرای مخرب. تیز باشید فقط نگاه کنید اگر شما نگاه کنید هوشیار باشید درد درونی نمی‌تواند فکرها را در اختیار بگیرد. اگر نباشید می‌گیرد و خودش را ترمیم می‌کند و درد ایجاد می‌کند. پس بنابراین مولانا بعد از این بیت این را می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱

## کار پنهان کن تو از چشمان خود      تا بُودِ کارَت سلیم از چشم بد

تو می‌خواهی که این مرکز درد از بین برود؟ کار آن است دیگر، باز هم خواهیم خواند، گفت فقط یک کار هست که مورد توجه خدا قرار می‌گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸

## غیر مُردن هیچ فرهنگی دگر      در نگیرد با خدای ای حیلہ گر

یعنی خدا فقط به ما توجه می‌کند از موقعی شروع می‌کنیم هوشیارانه به من ذهنی مردن، یا خودمان را قاطی نکردن با کار من ذهنی، موقعی که فضای درد می‌آید فکرای شما را بکار می‌گیرد، و این اتصال برقرار می‌شود، بجای اینکه شما این اتصال را مختل کنید هوشیارانه، قاطی می‌شوید می‌گویید بله این کار را بکنیم، خوب نمی‌خواهید بمیرید. بنابراین خدا هم توجهی به شما ندارد. برای این کار تسلیم لازم است، تسلیم یعنی آوردن خدا به کارگاهی که ما روی خودمان کار می‌کنیم. می‌گوید که کار را تو از چشمان من ذهنی ات پنهان نگه دار، کدام کار را؟ همین کار لطمه زدن به اتصال بین فضای درد و فکرها، همین کار مردن، مردن به من ذهنی را، بطوری که این کارتو از چشم بد من ذهنی سلامت بماند. بالاخره یعنی این من ذهنی یک حادث است یک دستگاه است به اصطلاح، ولی ما از جنس خدا هستیم. ما می‌توانیم روی دستگاه کار کنیم روی حادث کار کنیم، ما می‌توانیم آن را کنترل کنیم به شرط اینکه به این ابیات عمل کنیم. بعد می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲

## خویش را تسلیم کن بر دام مُزد

### وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

توجه کنید اگر این ابیات را نفهمید نمی‌توانید موفق بشوید، پس مشخص شد که ما باید تسلیم بشویم، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است. کدام اتفاق؟ الان فرض کنید یک خشمی آمده، یک مود سیاه آمده می‌خواهد فکرهای شما را بکار بگیرد، در اینجا هست که ما فضا را باز می‌کنیم، و اعتراض نمی‌کنیم و تیز هوشیار هستیم. پس فضا را در اطراف اتفاقی که می‌افتد، باز می‌کنیم تسلیم می‌کنیم، دام مزد هم یا دایره مزد یا حوزه‌ی مزد، فقط یک دانه بیشتر نیست، موقعی که شما فضا را باز می‌کنید، این فضای باز شده خداست، زندگی است. او در آن فضای باز شده که بوسیله تسلیم ایجاد می‌شود مزد وجود دارد.

تنها کاری است که اگر آن فضا انجام بدهد، یک نتیجه ای دارد، یک اتفاقی می‌افتد، یعنی نتیجه هم همیشه آزادی است. توجه کنید که ما اگر از من ذهنی آزاد نشویم ما اصلاً کار بدرد بخور و سازنده انجام نخواهیم داد. الان می‌خوانیم. می‌گوید که: این من ذهنی دائماً حول و حوش مرگ می‌تند. تمام کارهایی که می‌کند مخرب است. پس یک دایره ای یک حوزه مزد وجود دارد که ما اگر کار کنیم مزد می‌گیریم، اگر نکنیم مزد نمی‌گیریم. حالا اگر شما این حوزه را ببندید و عمل کنید و فکر کنید مزد ندارد. اگر با من ذهنی کار کنید همیشه درد ایجاد می‌شود، بادام پوک کاشتن است. و شما تجربه کرده‌اید این را.

خویش را تسلیم کن بر دام مزد، وقتی که فضا را باز می‌کنید این چشمان بد ما که مال من ذهنی است، آن دردی که می‌خواست بیاید بالا و فکرهای تان را در اختیار بگیرد تخریب کند، فکرهای مخرب بکنید، آن ساکت می‌شود. آن کور می‌شود، نمی‌بیند. وقتی او نمی‌بیند از این من ذهنی ات بدون اینکه من ذهنی دخالت کند، هوشیاری ات را آزاد کن، برای اینکه در آن فضا فقط تو هستی و خدا هست، و برکت هست و خرد هست و من ذهنی نیست که خرابکاری کند، اگر چشمهایش ببیند نمی‌گذارد، توجه می‌کنید؟

پس اولین شرط این است که شما قبول کنید که درد حمل می‌کنید، فضای درد وجود دارد. همان بیت اول. شما باید منصفانه خودتان را قضاوت کنید و شناسایی کنید که مرکز ما چطور مرکزی است؟ اگر هم روی خودتان کار نکردید اصلاً سؤال نکنید، پر از درد است. نگوئید که پر از خداست، نه، باید کار کنید، کار کنید تا آن عینک‌ها برداشته بشود، پس توجه کنید این بیت را فهمیدیم. مرکز ما پر از درد است، دردها می‌آید بالا فکرهای ما را به



کار می‌گیرد، موقعی که می‌آیند ما باید آگاه باشیم. برای آگاه شدن باید تسلیم بشویم و فضا را باز کنیم، آن فضا باز نشود آگاهی تیز، حضور تیز بوجود نخواهد آمد، این دو تا بیت را گفتیم.

چشم‌های بد یعنی چشم‌های من ذهنی نخواهد گذاشت، دام مزدی وجود ندارد. تسلیم با تسلیم دایره مزد را کار می‌کنیم، دو تا فضا هست یکی این فضای باز شده که مزد می‌گیریم، خارج آن که من ذهنی است مزد نمی‌گیریم، هر کاری هم نکنیم فایده ندارد. پس توجه کنید این بیت خیلی مهم است، وقتی دردهای شما می‌آید بالا شما هوشیار می‌شوید و نمی‌گذارید فکرهایتان را بکار بگیرید، و این اتصال و لینک را به اصطلاح شما آسیب بهش می‌زنید، هر چه بیشتر حاضر بشوید، این اتصال صدمه می‌بیند. اتصال فضای درد درون مرکز بد با فکرها.

توجه کنید من ذهنی ما همه‌اش با بکار گرفتن فکرها ماست که خودش را ترمیم می‌کند، یعنی یک آدم عادی معمولاً انرژی را از آنور می‌گیرد، از طرف غیب، زندگی که باید زندگی بکند نمی‌کند، سرمایه گذاری می‌کند در هم هویت شدگی‌ها و ایجاد درد، و در ما درد ذخیره شده، این دردها باید غذا می‌خواهند، غذایشان درد است. برای همین است که هر کسی سر هیچ و پوچ یکدفعه می‌بیند که اوقات تلخی می‌کند. آنهایی که من ذهنی دارند یا تنها فکرها می‌کنند که درد زاست، یا یکی را پیدا می‌کنند با او دعوا می‌کنند، درد ایجاد می‌کنند، بدون اینکه بفهمند چکار دارند می‌کنند، یعنی با شیطان همکاری می‌کنند، این‌ها را خواندیم.

این دام مزد و از من ذهنی بدون حضور من ذهنی هوشیارانه چیزی دزدیدن خیلی مهم است، توجه کنید که دیو را به اصطلاح، دیو سفید را به قول فردوسی، می‌گوید دیو سفید، شما باید بیدار کنید بکشید، چرا در شاهنامه در مازندران رستم وقتی می‌خواهد دیو سفید را بکشد بیدارش می‌کند؟ شما ممکن است این سؤال را کنید دیو خوابیده برو بکشش تمام کن، چون دیو خوابیده باشد نمی‌شود کشت، درد تا خودش را نشان ندهد، خشم وقتی خودش را نشان ندهد، واکنش خودش را نشان ندهد، و در آن موقع شما حاضر نباشید، دیو را رستم بیدار می‌کند دیو سفید را با او شروع می‌کند به کشتی گرفتن، شما هم درد خودش بیدار می‌شود در شما، موقعی که بیدار می‌شود شما آن موقع با درد کشتی می‌گیرید هوشیارانه، یعنی تیز هوشیار هستید کاری نمی‌کنید، فقط نگاه می‌کنید. و صبر می‌کنید در حالیکه او می‌خواهد خشمگین بکند شما را، یا واکنش نشان بدهید نمی‌شوید، تیز وامی ایستید، آنجا نگاه می‌کنید، می‌خواهد شما را بترساند شما نمی‌ترسید.



می خواهد شما را حسود کند، انتقام جو کند شما نمی کنید، دارید به چشم های دیو سفید نگاه می کنید، مثل رستم. یادتان باشد رستم دیو را می کشد و از خون مرکزش یا جگرش چشم پهلوانان را بینا می کند. پس این چشم ما هم از خون هم هویت شدگی ها، وقتی زندگی از این دردها آزاد می شود، ما چشمانمان چشم هوشیاری مان بینا می شود، یعنی من باید خودمان را اینطوری بینا کنیم. اگر مرتب در فکرها گم بشویم فکرهای مخرب کنیم زنده نخواهیم شد بیدار نخواهیم شد. یکی یکی این عینکها را ما اینطوری می توانیم برداریم، درست است؟

پس هوشیار و تیز وقتی درد می آید بالا، صبر می کنیم، نگاه می کنیم، نمی رویم، حرکت نمی کنیم در اینصورت درست در این حالت، من ذهنی دردهایش را تبدیل می کند. وقتی شما غذا نمی دهید الان از آنوری به آنور می شود، یعنی از من ذهنی شروع می کند به هوشیاری تبدیل شدن. یا شما ترمیم می کنید یا از هم هویت شدگی ها انرژی سرمایه گذاری شده یعنی وجود شما، هوشیاری شما، حضور شما، اصل شما که آنجا ها به تله افتاده مخصوصاً دردها یواش یواش شروع می کند به تبدیل، تبدیل همیشه هوشیارانه است، تبدیل همیشه هوشیارانه است. بیت بسیار بسیار اساسی و عملی این است:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

### چون ز زنده مرده بیرون می کند نفس زنده سوی مرگی می تند

خدا از امتداد خودش که ما هستیم، مردگی را می خواهد بیرون کند، یعنی من ذهنی که مرده است این را می خواهد بیرون کند، دردها را می خواهد بیرون کند، یکی از کارهایش این است. این بیت مبتنی بر آیه قرآن است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

### چون ز زنده مرده بیرون می کند نفس زنده سوی مرگی می تند

بنابراین من ذهنی ما هر کاری می کند، هر فکری می کند، به ضرر خودش است، یعنی من ذهنی پس از اینکه کارش را انجام داد اول، به ما جدایی را یاد داد، پس از آن به قول کامپیوتر دانهها پروگرام شده، برنامه ریزی شده خودش خودش را نابود کند. انگار مثلاً یک آدم بسازیم بگوییم این مثلاً صد سال عمر می کند، بعد از صد سال خودش را نابود می کند. این من ذهنی هم پنج شش سال عمرش است تا مثلاً ما برسیم به دوازده سالگی، از آن به بعد هر فکری می کند هر عملی می کند برای نابودی خودش است، حالا چه فایده دارد این بیت؟



فایده اش این است که شما با فکرها و رفتارهای من ذهنی هم هویت نشوید. شما مثلاً غیبت یکی را می‌کنید خوب غیبت را من ذهنی می‌کنم، کوچک می‌کنم طرف را، خودش را می‌برد بالا، و یک چیز بدی را هم می‌گوید او این را دارد من ندارم، تا خیلی بهتر دیده بشود، غیبت برای این است دیگر، آن شخص می‌شنود می‌آید می‌گوید غیبت من را کردی؟ اول ما انکار می‌کنیم، می‌گوییم نکردم، یک ذره که اسرار می‌کند، می‌گوییم خوب کردم من خوب کردم، بله من کردم یعنی داریم از کار من ذهنی مان دفاع می‌کنیم.

هم هویت شدن با فکرها و رفتارهای مخرب من ذهنی و دفاع از آن بسیار متداول است. بعلاوه خود من ذهنی یک خاصیتی دارد که بسیار بسیار مخرب است. و آن مسئولیت کاهش یافته است، مسئولیت کاهش یافته یعنی اینکه من ذهنی همیشه کارهای مخرب می‌کند، و می‌گوید تقصیر من نبوده، یا مقدار اندکش را من مسئولم، بقیه را دیگران کردند. شما برخی رفتارهای مخرب آدمها را خوب ببینید. مثلاً آدمهایی که با نقش هم هویت هستند، مثل مادران، پدران، یکی با پدری هم هویت است، یکی با مادری، پنجاه سالش است، شصت سالش است، اما در در کار نوه اش در کار فرزندش دخالت می‌کند، و شدید هم دخالت می‌کند، یعنی آن قانون که می‌گوید در کار دیگران دخالت نکنید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

## تاکنی مَر غیر را حَبْر و سَنی خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

اصلاً به این گوش نمی‌دهد، چرا؟ با نقشش که مادری است یا پدری است هم هویت است، بنابراین در کار بچه اش و کار فرزندش که چهل، پنجاه سالش است دخالت می‌کند، و کار را خراب می‌کند. وقتی به او می‌گویند تو گفتی تو دخالت کردی می‌گوید من نکردم، من مسئول نیستم، اگر فرزندان بد بار آمده شما کردید، ولی در تمام کارهایش دخالت می‌کند. ما در من ذهنی متأسفانه خرابکاری می‌کنیم، و زیر بار مسئولیت نمی‌رویم حتی کارهای بسیار غیر قانونی که می‌کنیم، آنها که مثلاً در رأس یک دولتی بودند، هزاران نفر، صدها نفر را کشتند و محاکمه می‌کنند می‌گویند شما چرا این همه آدم را کشتید؟ می‌گویند ما نکردیم، من نکردم، من کاره ای نبودم، خوب بابا شما رئیس همه اینها بودید، نه من نبودم. مسئولیت کاهش یافته و از طرف دیگر گستاخی در عمل ستیزه کردن و مقاومت کردن را شما باید در نفسمان یا نفستان ببینید.

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند، خدا از ما که زندگی هستیم من ذهنی را می‌خواهد بیرون کند که مرده هست همیشه نفس فعال، نفس فعال یعنی اینکه من ذهنی هم، هم هویت شدگی ها را دفاع می‌کند، می‌خواهد نگه دارد،



هم دردهایش را، دردها می آیند فکرها را بکار می گیرد، این اتصال مرتب برقرار می شود، ما فکرها را مخرب می کنیم. حالا به شما مولانا می گوید که قاطی نشوید، دفاع نکنید، هم هویت با فکرها و اعمال من ذهنی نشوید، نگویند خوب کردم، باز هم می کنم. دفاع نکنید بلکه عقب بنشینید بگویند معذرت می خواهم، من به اشتباهم پی بردم. در آنجا که یکی آمده می گوید غیبت من را کردی؟

می گویند معذرت می خواهم، آره کرده ام ولی اشتباه کردم دیگر نمی کنم. خوب این کار را هم من ذهنی نمی تواند بکند برای اینکه عار دارد، کوچک می شود. یک تصویر ذهنی از خودش دارد که من هیچ موقع غیبت نمی کنم و تمام خصوصیت های خوب را دارم، در حالتی که من ذهنی ایجاب می کند ما خصوصیت های بد را بکار بگیریم. پس بیت می گوید: شما قاطی کارهای من ذهنی و فکرها را من ذهنی نشوید، از او دفاع نکنید، هر موقع دیدید یک کار مخربی کردید، فوراً آنجا حضور پیدا کنید، هوشیار باشید، بگویند که من ذهنی ام کرده، می خواهم ببینم کدام عیب من، کدام هم هویت شدگی من، کدام درد من این کار را کرده، من باید طبق فرمان خدا این را شناسایی کنم از خودم بیندازم. برای اینکه این در مرکز من است، اگر در مرکز من ادامه بدهد من نمی توانم جلوی تشعشع تخریب را و انرژی سمی را بگیرم. به من خدا گفته که این مرکز را باید پاک کنی، من باید پاک کنم. بدون حضور او در مرکز من هم نمی توانم این کار را بکنم، بنابراین من اگر عیب را دیدم من فقط تسلیم می شوم، می گویم بله، همیشه در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز می کنم، عیبم را می بینم، شناسایی می کنم تا عیب بیفتد، و از عیبم دفاع نمی کنم. بیت بسیار مهمی است.

اما آخرین بیت هندسه معنوی این است، بسیار بسیار مهم است، ما می بینیم که درد حمل می کنیم، حالمان خراب است. در فکرها مان گم شدیم، فکرها مان مخرب است، روابط مان خراب است، شکایت می کنیم، آیا این شکایت مورد توجه خداست؟ دعا می کنیم، خدایا این حال من را خوب کن، نه، دعا را نمی شنود. چون ما با من ذهنی می کنیم، خشمگین می شویم، حس مظلومیت می کنیم، می رویم به مردم می گوئیم به من نگاه کنید توجه کنید که چرا خدا من را به این روز انداخته، شما رحم کنید حداقل، آنها هم نمی کنند، آنها هم بدی می کنند، برای اینکه از مرکز ما انرژی بد حاصل می شود، یک بار دلشان می سوزد بعداً بدشان می آید از ما، هیچکس با ما نمی خواهد رابطه برقرار کند.





و شما می‌گویید که من می‌خواهم توجه خدا را جذب کنم، جلب کنم، به من توجه کند، می‌گوید باید شروع کنی به مردنت به این من ذهنی، به محض اینکه شروع کنی به مردن به من ذهنی خدا توجه می‌کند، هیچ روش و اندیشه دیگری که من ذهنی ابداع کرده به درد خدا نمی‌خورد و او توجه نمی‌کند. ما فکر می‌کنیم باید ناله کنیم و شکایت کنیم و عجز خودمان را به مردم ابراز کنیم، و مظلوم نمایی کنیم تا بالاخره خدا و مردم به ما توجه کنند، اینها فایده ندارد. کمالینکه شما شاید این راه‌ها را شاید امتحان کردید.

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر، یعنی غیر از مردن به من ذهنی کوچک کردن من ذهنی، عار را کنار گذاشتن، وقتی مسأله پیش می‌آید آنجا حاضر بودن، شناسایی کردن عیب و ناهمانبیده شدن، یعنی لا کردن، بگویید من این نیستم، من غیبت کردم بله، دروغ هم گفته ام ولی دیگر نمی‌گویم، عار هم ندارم، زیر بار می‌روم. من می‌دانم که در من ذهنی من حالت‌های مسئولیت کاهش یافته دارم، من الان باید زحمت بکشم آگاه بشوم زیر مسئولیت بروم، من اصلاً عادت ندارم زیر مسئولیت بروم، این همه که ملامت کردم دیگران را برای این بوده که من زیر بار مسئولیت نروم، و شما الان آگاه هستید به این خاصیت من ذهنی که بیشتر از اینکه برود زیر بار مسئولیت و جَف القلم را اجرا کند

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

### فعلِ توست این غصه‌های دم به دم / این بُود معنی قد جَفَّ القلم

قد جَفَّ القلم یعنی قلم خدا که الان هم میزان حضور شما را فضای درون را ترسیم می‌کند، هم بیرون شما را جَفَّ القلم یعنی این دیگر، بنا به شایستگی شما ترسیم می‌کند، حالا شایستگی شما چون من ذهنی را دوست دارید و نمی‌خواهید بمیرید، این است که غصه‌های دم به دم داشته باشید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

### فعلِ توست این غصه‌های دم به دم / این بُود معنی قد جَفَّ القلم

درست است؟ نمی‌گیرد با خدا در نتیجه غصه‌های دم به دم می‌آید و یا آن بیت دوباره کلیدی را که

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

### پیشِ چوگانهای حکم کُنْ فکان / می‌دویم اندر مکان و لامکان

مکان یعنی چهار بعد من و لامکان من بستگی به حکم او می‌گوید باش و می‌شود است. اما او چجوری می‌گوید باش و می‌شود آیا من به اندازه کافی فضا باز کرده ام یا من دارم ستیزه می‌کنم؟ توجه بکنید که همیشه میزان



مقاومت شما در مقابل اتفاق این لحظه معیار است و قضاوت شما. اگر قضاوت می کنید و مقاومت می کنید هیچ کدام از این قوانین زندگی را شما رعایت نمی کنید، و غزل می گوید که: چون تو مقاومت می کنی و قضاوت می کنی تو ظاهراً از خدا سیر شدی، پس تو عاشق واقعی نیستی.

شما باید ببینید چه اشکالی دارید. الان ببینید اشکالات را مرتب مولانا در این چند بیت به شما توضیح داده، باید اینها را تکرار کنید تا خوب بفهمید، و وقتی هم دیدید یک همچون بیت کلیدی یک قانونی را به شما به معرض نمایش گذاشت، وقت را تلف نکنید، بگویید که من از کجا بدانم، حالا باید بفهمم، کتاب بخوانم، می گوید:

**مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸**

## غیر مُردن هیچ فرهنگِ دگر در نگیرد با خدای ای حیلہ گر

یاد بگیر برو جلو، شما دیگر چرخ ماشین را اختراع نکن، ده سال می خواهی زحمت بکشی، من می خواهم ببینم این درست است؟ می گوید نگذار من ذهنی ات ببیند، اگر ببیند نمی گذارد، خوب یاد بگیر. دیگر با دید من ذهنی شک نکن، تو این را هم بدان که ما در ذهن در فضای شک و تقلید زندگی می کنیم. چون عینک های غلط مادی در چشم داریم درست نمی توانیم ببینیم. وقتی مولانا یک بیتی را می آورد و اسرار می کند می گوید این درست است، خوب شما قبول کنید دیگر قبول کنید بگذارید حالتان خوب بشود، حالتان خوب بشود بهتر می بینید، این عینک های مادی را بردارید بهتر می بینید، آن موقع دیگر لازم نیست سؤال کنید، سؤال نکنید فعلاً قبول کنید درست است؟ سؤال نکنید می افتید به شک.

مولانا در این چند بیت گفت شما نگذارید من ذهنی نیروهایش را روی شما که امتداد خدا هستید، هوشیاری هستید اعمال کند. اگر گذاشتید نمی توانید از عهده اش بر بیایید. اگر فضای درد ذخیره شده در ما، فضای درد ذخیره شده رنجش ها است، کینه های ماست، حسادت ماست، خشم ماست، اضطراب ماست، نگرانی ماست، حس تنهایی ماست، ترس ماست که گفتیم دوباره بگوییم ترس، ترس ترس، اینها وقتی بالا می آیند فکرهای شما را بکار می گیرند، یا شما آگاه می شوید نمی گذارید اتصال برقرار بشود.

دو جور اتصال داریم یا فکرهای تان وصل است به خرد زندگی یا فکرهای تان وصل است به من ذهنی، من ذهنی موفق می شود اتصال به فکرهای شما را برقرار نگه دارد، اگر اینطوری باشد، شما موفق نخواهید شد. برای اینکه مطابق عینک های او فکر خواهید کرد و عمل خواهید کرد. فکر خواهید کرد که درست است و از آن دفاع خواهید کرد. برای همین این بیت را خواندم. از کارهای غلط فکرهای غلط از اعمال مخرب من ذهنی تان دفاع نکنید،



نگویید من تو هستم، نگویید من، من ذهنی هستم، من ذهنی تان را انکار کنید، اگر کسی به شما نشان می‌دهد کار غلط کردید، کار مخرب کردید، نگویید نکردم، انکار نکنید، اقرار کنید.

بگویید بله کردم و آگاه شدم و خجالت هم نمی‌کشم معذرت می‌خواهم، دیگر نمی‌کنم. آدم نمی‌میرد که بگوید که نمی‌کنم، ما که من ذهنی نیستیم که، ما خدائیت هستیم. من شناختم این عیبم را شناختم انداختم، دیگر نمی‌کنم. چه اشکالی دارد؟ نه تنها اشکال ندارد راه درست این است، من ذهنی به ما یاد داده نکند من را کوچک کنند، من را کوچک کنند تو کوچک شدی. شما می‌گویید نه، تو را کوچک کنند من آزاد می‌شوم، من بزرگ می‌شوم، من اصلاً می‌خواهم آبروی خودم را ببرم. همین آبرویی که تو من ذهنی ایجاد کردی، نمی‌خواهم همچون آبرویی را.

برای اینکه من این ابیات مولانا را خواندم فهمیدم، که آن حیثیت بدلی پلاستیکی است، حیثیت عالی این است که من به او زنده بشوم، برای همین آمدم اینجا، تا حالا به حرف تو گوش کردم این همه درد ایجاد کردم دیگر، دیگر نمی‌خواهم گوش بدهم من تو نیستم، من تو را لا می‌کنم، اصلاً کل منم را می‌خواهم لا کنم، می‌خواهم انکار کنم بگویم تو نیستم، خوب یکدفعه نمی‌توانم ولی من می‌توانم این اتصال فکرها را از تو من ذهنی منفصل کنم، مختل کنم، که تو نتوانی فکرها را بکار بگیری. فکر من را چی بکار می‌گیرد؟ این فضای ایجاد شده که من نگهبان این هستم.

در ضمن امروز هم خواهیم دید مولانا بعداً امروز خواهد گفت، این فضای گشوده شده بهشت است، آسمان است، این آسمان گشوده شده درون ما در بیرون مکان ایجاد می‌کند، و هر آسمان باز شده در بیرون یک فرم دارد. یک وضعیت دارد. هر چه آسمان گشوده تر می‌شود ما خردمندتر می‌شویم، با عشق تر می‌شویم، لطیف تر می‌شویم، وضعیتهای بیرون ما بهتر دارد می‌شود، ما نمی‌توانیم من ذهنی را نگه داریم ستیزه کنیم، مقاومت کنیم، قضاوت کنیم، وضعیتهای بیرون را درست کنیم. وضعیتهای بیرونی روز به روز خراب تر خواهد شد. توجه می‌کنید؟ خوب پس از این ابیات هندسه معنوی چیزهای خوبی یاد گرفتیم.

\*\*\* پایان قسمت اول \*\*\*



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴

## تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد؟

### تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا؟

می گوید که تو تا حالا یک نقاشی را دیدی که از نقاش و قلمش بگریزد؟ منظورش این است که ما الان آمدیم من ذهنی درست کردیم، اولاً چهار بعد مادی داریم، من ذهنی هم یک چیز حادث است، فعلاً این هستیم، آن من ذهنی هم مرکز ماست. و خدا ما را در آغوشش دارد و نقاشش هر لحظه با قانون قضا و کُن فکان و جَف القلم دارد ما را می کشد، می گوید که تو تا حالا ندیدی که نقاشی یا نقش از نقاش و قلمش بگریزد، دیدی؟ نه ندیدی.

پس تو چرا می گریزی؟ می خواهد بگوید که تو که الان یک نقش هستی، تو مگر نمی بینی که نقاش هر لحظه تو را می کشد ترسیم می کند؟ هم حالت را، هم جسمت را، هم فکرت را، چجوری می گریزیم؟ از این لحظه می گریزیم. یعنی در این لحظه بجای تسلیم و باز کردن فضا و مقاومت را صفر کردن، هر موقع ما تسلیم می شویم مقاومت صفر می شود و قضاوت صفر می شود، پس نمی گریزیم. اجازه می دهیم او ما را ترسیم کند، هر موقع مقاومت می کنیم در مقابل اتفاق این لحظه که قضا تعیین می کند، و کُن فکان تعیین می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

### پیش چو گانهای حکم کُن فکان می دویم اندر مکان و لامکان

یعنی مکان شما وضعیتهای بیرونی دیگر، مکان یعنی این چهار بعد ما بعلاوه وضعیتهای که پیش می آید، وضع مالی، نمی دانم رابطه ام با این و آن، احوالم، این ها چیست؟ اینها وضعیت من است، اینها نقش من است. چون می دویم به ذهنم، دارم می دویم به زمان روانشناختی، گذشته و آینده از او می گریزم، هر موقع از این لحظه می گریزم از او می گریزم و در نتیجه من مقاومت می کنم و قضاوت می کنم. می گویم این به نفعم است این به نفعم نیست، غصه می خورم، هر کسی خشم دارد، غصه دارد، استرس دارد، دارد از نقاش می گریزد.

تا حالا دیدید نقاشی از نقاش بگریزد؟ نه ندیدیم. پس تو چرا می گریزی؟ چرا تسلیم نیستی، چرا در این لحظه حاضر نیستی؟ چرا در این لحظه فکر تو را او تعیین نمی کند؟ عمل تو را او تعیین نمی کند؟ چرا در این لحظه خرد زندگی به فکر و عملت نمی افتد؟ چرا فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه نمی کنی؟ دارد اینها را می گوید و فکر می کند این کار غیر عادی است، ها؟ معذرت می خواهم فکر می کند این کار عادی است؟ زندگی عادی است؟ نه غیر عادی است.



تو تا حالا دیدی وامق از عذرا بگریزد؟ عذرا البته فارسی عذرا گاهی تلفظ می‌کنند، عاشق و معشوق بودند و یک داستان قدیمی است که رومی است. و وامق یک جوانی است که خوب پدر و مادر عادی دارد، و مادرش را از دست می‌دهد، خلاصه و یک مادر ناتنی دارد که او ظالم است. از دست او فرار می‌کند، بالاخره هم هنرمند است ولی زیرک سار است، راه پیدا می‌کند به دربار و آنجا عاشق عذرا یا عذرا می‌شود.

و عذرا هم از او خوشش می‌آید. ولی هنرمند است ولی زیرک سار است، و یکی از این دایه‌ها یا خدمتکارها جاسوسی می‌کند، و می‌گوید که این پسر دختر را دوست دارد، و این دختر حاکم است، و خلاصه جدا می‌کنند این دو نفر را از هم. پس از مدتی حاکم شکست می‌خورد و می‌میرد و مادر عذرا از اینکه دخترش اینقدر غصه دارد و شوهرش نمی‌گذارد به وامق برسد، او هم دق می‌کند، دختر اسیر می‌شود در جنگ و می‌برندش و وامق هم بالاخره از غصه می‌میرد.

حالا چرا مولانا این وامق و عذرا را می‌آورد؟ اولاً که دارد می‌گوید که یک عاشق واقعی همیشه باید به یاد معشوق باشد، شاید هم با این قصه کوتاه یادآوری می‌کند به ما که نکنند ما هم به سرنوشت وامق دچار بشویم. درحالی‌که خدا نزدیک ما بوده و از رگ گردن هم به ما نزدیک تر بوده، چون وامق به عذرا یا عذرا خیلی نزدیک بوده یک موقعی، سهل‌انگاری می‌کند، وقت تلف می‌کند و هر کاری می‌کند یا چه می‌دانم، شاید باید می‌رفت به پدر عذرا می‌گفت شما از من چی می‌خواهید؟ خلاصه رویش نمی‌شود، دزدکی این کار را می‌کند و شکست می‌خورد.

شاید مولانا به ما می‌گوید که یا به بشریت می‌گوید، چون آن قصه با تراژدی همراه است، و به نتیجه نمی‌رسد، نکنند ما هم به نتیجه نرسیم؟ خدا خیلی نزدیک بوده به ما، مدت‌ها وقت تلف کردیم، شاید وامق هم وقت تلف کرده، آیا مولانا می‌گوید به این موضوع ما توجه کنیم که ما هم وقت تلف کردیم، سهل‌انگاری کردیم، الان هم می‌کنیم؟ آیا ما مثل وامق عمل می‌کنیم؟ هنرمند و زیرک سار است وامق، زیرک است، کار اساسی نمی‌کند، که عذرا را یا عذرا را از دست می‌دهد، و یک عمر دق می‌کند در فراقش، به هر حال بطور ساده می‌گوید که اگر وامق وامق باشد از عذرا جدایی نمی‌خواهد.

آیا ما با ادامه من ذهنی از عذرا یا عذرای خودمان جدایی می‌خواهیم؟ یعنی از خدا جدایی می‌خواهیم؟ به ظاهر می‌گوییم دوست داریم ولی واقعاً دوست نداریم؟ ما جسم‌ها را دوست داریم؟ آیا دوست داشتن خدا و نزدیک شدن ما به خدا یک جور هر چه بیشتر بهتر است؟ و ذهن به ما تحمیل می‌کند ما نمی‌فهمیم؟



این ابیات را شما باید زیاد بخوانید و برای خودتان معنی را کشف کنید. ولی حالا مصرع اول می‌گوید که ما مثل بعداً هم خواهیم خواند، یک نقاشی هستیم که کسی دارد ما را می‌کشد، و حالا در اینجا نقاشی یک جان مصنوعی پیدا کرده و می‌خواهد اعتراض کند به نقاش، بگوید که اینطوری نقش من را، آنطوری بکش و بلد نیستی کشیدن را، مرتب اعتراض می‌کند به نقاش، که ما اعتراض می‌کنیم به خدا، چرا این کار را کردی ضرر خوردم؟ خشمگینم، اعتراض دارم، نقاشی هستیم. هر موقع شما خشمگین می‌شوید و اعتراض می‌کنید بگویید من نقاشی هستم دارم به نقاش اعتراض می‌کنم، بیشتر از این ما بعداً خواهیم خواند. در مثنوی بعداً خواهیم آورد که این نقش و نقاش را بیشتر تحلیل خواهیم کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴

## بُود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی

### ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما

می‌گوید عاشقی که فراق اندر است یعنی در فراق است این انسان است دیگر، انسان افتاده توی ذهنش من ذهنی درست کرده، من ذهنی را خودش می‌داند و یک خدای جسمی هم منعکس کرده و آن چیزهایی را که در مرکزش گذاشته با آنها هم هویت است آنها را می‌پرستند، بجای خدا، و بجای اصلش که یک هوشیاری بینهایت عمیق است و آگاهی از این لحظه ابدی است، یعنی جاودانگی است، یک چیزی که دائماً تغییر می‌کند و می‌ترسد آن را بجای خودش گرفته، پس بنابراین در فراق است، می‌گوید اگر کسی اینطوری باشد مثل اسمی است که مسمی ندارد، مثلاً شما بروید به یک جنگلی ببینید یک گل قشنگی هست، خوب شما اسمش را نمی‌دانید چی هست، ولی اسمش را نمی‌دانید آن گل وجود ندارد؟ وجود دارد، این را می‌آورد به انسان.

به انسان نگاه می‌کنیم می‌بینیم چهار بعد دارد، یک من ذهنی هم ابتدا دارد. می‌گویید که این چهار بعد و من ذهنی این نماینده چی است؟ این نقش نماینده چی است؟ می‌خواهد بگوید که این نماینده بینهایت خداست، ابدیت خداست، آیا این نقش می‌داند که این اسم، این نقش مربوط به آن بینهایت است یا نمی‌داند؟ خوب می‌گوید اگر بداند که می‌رود به آن زنده می‌شود، اگر نداند آن معنی، آن بینهایت، آن خدا وجود دارد، حالا این نمی‌داند پس دارد وقتش تلف می‌کند. منظورش این است که ما می‌دانیم برای چی آمدیم؟ اصلاً این هیكل این فکر این هیجان‌ات این خشم این بدو و بگیر اینها برای چی است؟





می‌گویند این اسمی است برای آن بینهایت می‌دانید شما یا نه؟ خوب اگر ندانید آن وجود دارد، ندانید آن خدا نیست؟ از بین می‌رود؟ خوب اینجا کی متضرر می‌شود ندانند؟ ما، ما وقتمان تلف شده، ما زجر کشیدیم، ما نمی‌دانیم برای چی آمدیم، ما انرژی مان را تلف کردیم، آخر این درست است که ما انرژی زنده زندگی را بگیریم بدهیم به یک حادثه به نام من ذهنی یک مقدارش را در هم هویت شدگی‌ها تلف کند، و رفتار کند و عمل کند که از تویش درد ایجاد بشود، بعد آن موقع دردهای ایجاد شده را ما مثل جانمان در آغوش بگیریم و بگوییم ما اینها هستیم این درست است؟

ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما، یک چیزی وجود دارد حالا شما اسمش را نمی‌دانید یا اسم رویش نگذاشتیم ما، آن نیست؟ هست. آن هست، پس خدا اینکه ما می‌گوییم اسمش خداست، یا اینکه مثلاً اصلاً این تشکیلات ما که چهار بعد و من ذهنی و اینها، اینها در واقع فرم است بعلاوه انکار فرم، انکار فرم یعنی انکار این وضعیتی که هر لحظه بوجود می‌آید. چون هم‌ه‌اش وضعیت است اینها، تن ما وضعیت است، هر لحظه خلق می‌شود، فکرهای ما وضعیت است، مجموع اینها که این چهار بعد ما بافته شده ما را بوجود آورده این اصلاً برای چی است؟ سؤال می‌کند، شما سؤال کنید، این معنایش چی است؟

معنایش آن بینهایت است، آن بینهایت بستگی به این کلمه یا این نقش شما ندارد، درست است؟ آن وجود دارد، بنابراین به هر نامی او را بنامید، این نقش شما حالا کم دارد، زیاد دارد، فکر شما چیست، نمی‌دانم این وضعیت چجوری می‌گردد، این اصلاً مهم نیست شما می‌گویید، این مهم نیست من آمدم او را زنده کنم، مثلاً شما می‌گویید گل، گل که مهم نیست. آقا گل چه هست؟ می‌گوید بیا برویم باغچه نشان بدهم گل چه هست. پس شما می‌گویید آقا انسان یک کلمه هست و به علاوه نقشش هم حادث است، وضعیت است، این نماینده چه هست، اینکه پس از یک مدتی متلاشی می‌شود، از این من چه می‌فهمم، به چه درد می‌خورد؟ ها، این به درد این می‌خورد که آن بینهایت را ایجاد کند تا نمرده و آن بینهایت احتیاجی به این وضعیت ندارد و ما فکر می‌کنیم دارد. این قدر ما گرفتار این وضعیت‌ها و اسم و کلمه و بحث و نمی‌دانم، آقا شما چرا گفتید به جای خدا یک چیز دیگر گفتید؟ چرا خدا شما آنطوری را توصیف می‌کنید، اینطوری توصیف می‌کنید؟ این توصیفات و اینها همه ذهن است. اصلش این است که شما به آن عین زنده شوید. الان ما می‌فهمیم. وقتی انسان را می‌بینیم، انسان معنیش چه هست.



شما انسانها را می بینید الان معنیش چه هست؟ معنیش نه هیکلش نیست که حالا دو متر قدش است، یک متر قدش است. هر جور است، قیافه اش، رنگش، نمی دانم فکرش، باورهاش، هم هویت شدگی هایش، اینها اصلاً مهم نیست. همه آنها نماینده آن بینهایت است، که در انسان خدا به ذات خودش، به بینهایت خودش زنده می شود. همه انسانها این معنی را می دهند. اگر آگاه نباشد، فریب خورده، فریب من ذهنی را خورده. حالا، حالا که اینطور شد، باید اینطوری بیت بگوییم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴

## تویی دریا منم ماهی، چنان دارم که می خواهی

### بکن رحمت، بکن شاهی که از تو مانده ام تنها

حالا که تو به حرفهای من بستگی نداری، منم که متکی به تو هستیم. این را فهمیدیم دیگر که این همه که فکر می کردیم فکر من مهم است، تن من مهم است، اینها اصلاً مهم نبوده. پس تو دریا هستی، هشیاری من هم مثل ماهی است. در این وسط این وضعیت من حالا هر جور هست باشد. تویی دریا، منم ماهی. دیگر من تسلیمم. چنان دارم که می خواهی. هر جور می خواهی مرا اداره کن. در این بیت نشان تسلیم کامل است.

پس از این استدلالها، این فکری که می کنیم ما، این نقش کاره ای نیست، این فقط اسم است. نماینده بیرونی است، یک نماد هست. انسان یک نقش است. این نقش نماینده یک بینهایتی است، فقط. انسان یعنی ماهی ای که دارد در دریای یکتایی شنا می کند، به زودی پس از آمدن به این جهان، ده سالگی، دوازده سالگی، نه اینکه در هشتاد سالگی در من ذهنی به فکر هر چه بیشتر بهتر و مقایسه خودش با دیگران و هنوز پز دادن است. یک آدم هشتاد ساله شما ببینید، می گوید من وقتی سی سالم بود فلان کار را کردم، پل ساختم، نمی دانم جاده ساختم، بحث کردم، جدل کردم، خلاصه شکست دادم همه را. پز آن موقع را می دهد. اصلاً نمی داند برای چه آمده.

پس من خودم را می سپارم به تو، تو هر جوری می خواهی اداره کن. حالا رحمتت را بفرست. چرا؟ من دیگر مقاومت نمی کنم. مقاومت من صفر شد، قضاوت من صفر شد. یعنی من خوب و بد نخواهم کرد. من تابع کن فیکون هستیم. یک اتفاق بد به وجود می آید که ذهنم می گوید بد است، تو به وجود آوردی. من فقط فضا باز می کنم. چون می دانم تو رحمتت را می فرستی، تو شاهی ات را می کنی، شاه تو هستی. یعنی خداست. و من می دانم که علت تنهایی من تو هستی. از تو دور شده ام که تنها هستیم.



آیا سوال می‌کنم شما اگر به خدا زنده نباشید، هزاران نفر هم دوست داشته باشید، می‌توانید احساس دوستی بکنید، یا باز هم در جدایی خواهید ماند؟ باز هم در جدایی خواهید ماند. از تو مانده‌ام تنها یعنی چون از تو دور هستم، من حس تنهایی می‌کنم. آیا ما حس نقص می‌کنیم؟ بله. چرا ما می‌گوییم هر چه بیشتر بهتر؟ هر چه به ما می‌دهند می‌گوییم باز هم بیشتر. برای اینکه سیربشو نیستیم. من ذهنی سیر نمی‌شود. چرا با وجود اینکه می‌رویم مهمانی، دوستان زیادی داریم، باز هم حس تنهایی می‌کنیم؟ برای اینکه رحمت او نمی‌رسد، انرژی زنده او در این لحظه به خاطر ستیزه ما، مقاومت ما، قضاوت ما نمی‌رسد. برای اینکه او شاهی نمی‌کند. من ذهنی ما شاهی می‌کند.

من ذهنی ما با عینکهای خودش، با الگوهای خودش می‌خواهد دوستی بکند با مردم. یعنی من را زنده نگه می‌دارد، من ذهنی با راههایی که بلد است، پیوند می‌دهد خودش را با من‌های ذهنی دیگر. خوب دوستی با من‌های ذهنی ما می‌دانیم که عشقی توش نیست. مخصوصاً بزرگترین سرخوردگی بین زن و شوهرها پیش می‌آید، که از همدیگر عشق می‌خواهند، ولی تنهایی را نمی‌توانند حل کنند. با وجود اینکه آدم با همسرش است. آن هم می‌گوید دوست دارم، ولی باز هم تنهاست، چون با او یکی نیست.

به محض اینکه با او یکی می‌شوی، با آن جنس در یکی دیگر ارتباط برقرار می‌کنی. دیگر تنها نیستی. با او یکی می‌شوی دیگر تنها نیستی. حس تنهایی از بین می‌رود. حس نقص از بین می‌رود. یک دفعه می‌بینی که حس هر چه بیشتر بهتر دیگر نیست. کجا رفت این الگویی که اینقدر مرا تسخیر کرده بود؟ رفت. برای اینکه با او یکی شدی. شما ببینید این بیت را می‌توانید بگویید.

تویی دریا، منم ماهی. پس من از تو سیر نمی‌شوم. چنان دارم که می‌خواهی، بکن رحمت، یعنی انرژی بیاید، بکن شاهی، رئیس تو هستی نه من ذهنی من. من ذهنی بیرونی هم رئیس نیست. من می‌دانم که تا با تو یکی نشوم، حس تنهایی‌ام از بین نخواهد رفت. این حس تنهایی باز هم یکی از خاصیت‌های من ذهنی است که در خدمت تکامل هشیاری است.

ممکن است شما پرسید که خوب خدا آمده اول هشیاری را به جماد داده، بعد از جماد به نبات پرانده، بعد از آن به حیوان، از حیوان به ذهن انسان، خوب در ذهن انسان که هم‌هویت است با ذهن، تنهاست. و این هم مساله من



ذهنی ایجاد کرده و دور می‌شود، خدا یک راه حل بهتری ندارد؟ این چجور تکامل هشیاری است که ما مرتب از این لحظه دور می‌شویم و با خدا ستیزه می‌کنیم؟ ولی از بالا که نگاه می‌کنید هیچ کس یا هیچ چیز نمی‌تواند در ضربان تکامل هشیاری نباشد. حتی این من ذهنی با دردهایش هم در خدمت آن است. حتی شیطان هم که این همه لطمه می‌زند به ما در خدمت خداست، منتها از راه ایجاد درد.

برای اینکه در من ذهنی دردهای ما این قدر زیاد بشود، بالاخره درد ما را مجبور می‌کند بپرسیم که من چرا اینطوری هستم؟ پس این من ذهنی و دردهایش هم در خدمت زندگی است. ولی چون شما دانا هستید، راه شیطان و من ذهنی و دردها را انتخاب نمی‌کنید، بلکه راه فضاگشایی و تسلیم و به کار بردن اراده آزاد را که مختص انسان است، یعنی قدرت انتخاب را به کار می‌برید. هر لحظه انتخاب می‌کنید که فضا را باز می‌کنید. هر لحظه انتخاب می‌کنید که ستیزه یا مقاومت نکنید. هر لحظه یادتان می‌آید که من زیر کن فیکون هستم و قانون قضا نمی‌دانم با من ذهنی‌ام سودم چه هست و ضررم چه هست، پس من بدون توجه به سود و ضرر فقط فضا را باز می‌کنم، موفق می‌شوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴

## ای شاهنشاهِ قاهر چه قحطِ رحمتست آخر؟

### دمی که تو نه‌ای حاضر گرفت آتش چنین بالا

می‌گوید ای شاهنشاه چیره و غالب به ما. چرا رحمت تو یعنی از آن طرف انرژی زنده کننده این قدر کم می‌آید؟ شما بگویید چرا کم می‌آید؟ برای اینکه ما به عنوان من ذهنی فکر نمی‌کنیم که او چیره است، ما می‌گوییم که ما چیره هستیم. ما می‌خواهیم چیره باشیم. می‌گوید که، مولانا از این کن فیکون را از آیه قرآن می‌آورد که آن دو تا کلمه اذا قضا، زمانی که خدا قضاوت می‌کند، ما نباید قضاوت کنیم. هر لحظه خدا قضاوت می‌کند، ما نباید قضاوت کنیم. خوب ما قضاوت می‌کنیم. چرا؟ می‌دانیم.

قبلاً هم در این ابیات گفته که ما مثل فرشتگان بگو نمی‌دانم تا من به تو دانایی بدهم، ولی ما هر لحظه می‌گوییم می‌دانم و با این دانش هم هویت شده قضاوت می‌کنیم، من ذهنی می‌گوید این به ضرر من هست، این به نفع من



هست، از طرف دیگر ستیزه می‌کند، مقاومت می‌کند. همه این رفتارها قاهر بودن او را زیر پا می‌گذارد. یعنی شما به خدا می‌گویید شما قضاوت نکنید، من خودم می‌کنم. در نتیجه قطع رحمت است.

قطع رحمت روی زمین هست. بله. چرا این قدر جنگ می‌کنیم ما؟ چرا این قدر سردرگم شدیم؟ چرا به هم اعتماد نداریم؟ چرا این قدر جنگ افزارهای بسیار هولناک درست کردیم؟ برای اینکه از هم می‌ترسیم. رحمت نمی‌آید. اگر رحمت می‌آمد که خرد داشتیم ما و بهتر از این عمل می‌کردیم. ولی ما الان شناسایی کردیم که هر لحظه او حاضر نیست، یعنی شما فضا را باز نکردید و بستید، من ذهنی می‌خواهد منقبض شود. هر موقع ما مقاومت می‌کنیم جمع می‌شویم، منقبض می‌شویم. در نتیجه سطح بیرونی‌اش را، سطح جدایی‌اش را مستحکم می‌کنیم. یکی از کارهای مخرب من ذهنی همین معین کردن مرز است. که من از تو متفاوتم و جدا هستم بین انسانها بر اساس باور، بر هر اساسی حالا که ما با آن هم‌هویت هستیم. در نتیجه خدا حاضر نیست. یعنی ما نمی‌توانیم فضا را باز کنیم. و جمع می‌شویم او حاضر نیست. فضا را باز می‌کنیم او حاضر است. ولی ما می‌دانیم وقتی او حاضر نیست و ما تنها هستیم، درد این قدر بالا می‌گیرد.

گرفت آتش چنین بالا. آتش دو تا معنی دارد در مولانا. یکی عشق است، این موقعی است که ما فضا را باز می‌کنیم، باز می‌کنیم، باز می‌کنیم، فضا بینهایت می‌شود. این آتش عشق است. این آتش عشق می‌تواند همه چیز را بسوزاند ناهماهنگی‌ها را. در این فضای باز شده دردهای ما شفا پیدا می‌کنند. هم‌هویت شدگی‌های ما شناسایی می‌کنند. آتش عشق عبارت از این است که هر لحظه ما حس می‌کنیم داریم با او یکی می‌شویم، من ذهنی کوچک می‌شود، ما داریم به او زنده می‌شویم و بزرگتر می‌شویم یا عمیق‌تر می‌شویم. قبلاً بی‌ریشه بودیم، الان ریشه داریم پیدا می‌کنیم. اینها همه نشانه‌های یکی شدن با او هست و عشق است. و یواش یواش می‌بینیم شناسایی می‌کنیم خودمان را در دیگران. این مرز جدایی از بین می‌رود.

شما اگر خودتان را در دیگران شناسایی کنید، مرز جدایی از بین می‌رود. شما دین تان یک چیز است، دین کسی هم یک چیز دیگر است، ولی آن اساس را که در درونت هست، در او شناسایی می‌کنی. این تفاوت سطحی باورها دیگر ارزش ندارد. می‌فهمی این توهم است. می‌گویی آقا من خودم را در تو می‌بینم. چرا؟ برای اینکه او حاضر است. وقتی خودم را در تو نمی‌بینم، او حاضر نیست، خود جدایی، حس جدایی و نامحرمی و اینکه من از تو



متفاوتم و تنفرها و بدآمدنهای، اینها همه مال دردهای ذهن است. آیا در شخص شما آتش بالا گرفته. مثلاً کینه دارید، رنجش دارید، خشم دارید، آیا نگرانید؟ ترس دارید؟ حسودید؟ آتش بالا است. اگر آتش بالا است، نشان این است که او حاضر نیست. او را باید بیاورید به زندگی تان، بله ببینید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴

## اگر آتش تو را بیند چنان در گوشه بنشیند

### کز آتش هر که گل چیند، دهد آتش گل رعنا

اگر شما فضا را باز کنید و بیت مثنوی هم الان خواهیم خواند که بگذارید الان بخوانم اصلاً.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

## حق، قدم بروی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کن فکان

کسی که آتش مرکزش بالا گرفته، چاره‌اش چه هست؟ چاره‌اش این است که فضا را باز کند، یعنی تسلیم بشود، خدا پا بگذارد به مرکزش و آتش خاموش بشود، از اینکه خدا می‌گوید: بشو و می‌شود، بشو و می‌شود. او باید قدمش را بگذارد. همین ابیات به شما راه را نشان می‌دهد. شما الان می‌دانید اگر درست گوش کرده باشید که با شکایت و ایجاد آن دردها و زیاد کردن آنها نمی‌توانید دردهایتان را ساکت کنید، مگر با فضاگشایی خدا پایش را توی مرکز شما بگذارد. و وقتی آن آمد جهنم ساکت می‌شود. دارد همین را می‌گوید.

آنگه او یعنی جهنم شما که در مرکزتان است ساکت می‌شود از قانون کن فکان. چون او بیاید، بعداً هم خواهیم خواند آتش شما را نمی‌سوزاند. نمی‌تواند بسوزاند. و این بیت این را می‌گوید: اگر آتش ترا بیند، یعنی دردهای من اگر توی خدا را ببیند، یعنی تو بیایی به مرکز من از طریق تسلیم، می‌رود در گوشه ساکت می‌نشینی. آن موقع وقتی ساکت شد، این همان بیت دام مزد است، من می‌توانم از آتش گل بچینم. یعنی از دردها خودم را که هم‌هویت شدم با درد، جدا کنم. آیا این تیزی حضور و تسلیم کامل را لازم دارد، و صبر را لازم دارد؟ بله.

بی‌صبری، سؤال کردن و اینکه چطور انجام می‌شود، اینها همه وقت تلف کردن و به تاخیر انداختن است. ببینید مولانا چطوری حرف می‌زند؟ می‌گوید این باید او بیاید. یعنی شما الان به عنوان یک تشخیص دهنده نمی‌گوییم دکتر حالا، یک کسی را می‌بینید که وضعش خیلی خراب است، هشیارش پایین است، پر از درد است، ناله می‌کند، شکایت می‌کند، خشمگین است، فضای دردش فعال است، سر هیچ و پوچ دعوا می‌کند، به همه ایراد





می‌گیرد، انتقاد می‌کند، شما اگر این ابیات را باور کرده باشید و خوب فهمیده باشید، می‌گویید با این حرف زدن فایده ندارد. این باید فضا را باز کند، خدا قدمش را بگذارد مرکزش و گرنه این درست بشو نیست، با قرص و اینها که نمی‌شود. طبق این ابیات با قرص نمی‌شود این را درست کرد.

گر آتش تو را ببند چنان درگوشه بنشیند. می‌رود ساکت می‌شود به طوری که اجازه می‌دهد به ما که از آتش یعنی از درد گل بچینیم. آن موقع چه جور گلی هم می‌چینیم؟ گل رعنا. یعنی آن گلی که چیده می‌شود خودمان هستیم. خودمان زنده می‌شویم به او. یعنی او می‌آید به مرکز ما. درد ما ساکت می‌شود، از دردمان ما می‌توانیم خودمان را بکشیم. برای اینکه درد دیگر حرف نمی‌زند. درد خیلی پررو بود. خودش می‌آمد بالا و فکرهای ما را به کار می‌گرفت، این اتصال را برقرار می‌کرد، اتصال ما را به زندگی قطع می‌کرد، وصل می‌کرد فکرهای ما را به خودش و هر جور می‌خواست فکر می‌کرد، و فکرهای مخرب و درد ایجاد می‌کرد و ما با همسرمان دعوا می‌کردیم، با بچه‌مان دعوا می‌کردیم، با مردم دعوا می‌کردیم، فکر می‌کردیم مردم بد هستند. نمی‌دانیم که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

### فعلِ توست این غصه‌های دم به دم این بُود معنی قد جفا القلم

بعد فهمیدیم که نه، این من ذهنی ما با دردهایش بوده که این همه گرفتاری ایجاد کرده، و الان که او پایش را گذاشته با مرکز ما، این من ذهنی با دردهایش ساکت شده و به من اجازه می‌دهد به عنوان آن فضای گشوده شده و آن هشیاری اولیه خودم را از من ذهنی دوباره پس بگیرم هشیاریم را. دارم برمی‌گردم با او یکی بشوم. هر چقدر خودم دارم آزاد می‌شوم، با خدا یکی می‌شوم. برای اینکه از جنس هشیاری اولیه می‌شوم.

آیا این موضوع کار می‌برد یا نمی‌برد؟ یا شما این چیزها را نفهمید و بروید دست به یک مکان بزنید، یک دفعه معجزه بشود شما همه دردهایتان شفا پیدا کند، می‌شود همچون چیزی؟ نه، تسلیم، صبر می‌خواهد. بعضی مواقع ما زیر درد قرار می‌گیریم و به درد، به چشمان درد باید نگاه کنیم، و ایستیم آنجا، نرویم، حضور را حفظ کنیم. یعنی یک اشتباه بکنیم برویم ذهن، خدا از مرکز ما می‌رود بیرون دیگر. دیگر این حالت پیش نمی‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

### حق، قدم بروی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کن فکان



این ابیات که مرتب تکرار می کنیم بسیار مفید هستند، و بسیار بسیار کاربردی هستند. این ابیات هندسه معنوی که تا حالا گفتیم، سبب تا شده، شما اینها را بگیرید و حفظ بشوید. اینقدر بخوانید، در خانواده تکرار کنید، به همدیگر معنی را بگویید که وقتی جایش می آید که باید اینها را به کار ببرید، آماده باشید. بله. این هم که از این آیه آورده. به این آیه مربوط است.

**قرآن کریم، سوره انبیا(۲۱)، آیه ۶۹**

« قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلٰى اِبْرَاهِيمَ »

« گفتیم: ای آتش، بر ابراهیم خنک و سلامت باش. »

یا سازگار باش، این همین هست که ابراهیم را انداختم در آتش، نمرود، پس این آتش همین آتش دردها است. دردهایی که ما ایجاد کردیم و وقتی که فضا را باز می کنیم، خدا پایش را می گذارد، این آتش گلستان می شود و یعنی فضا باز می شود، هر چقدر هشیاری ما از دردهای ما آزاد می شود، فضا گشوده تر می شود. هر چقدر فضا گشوده تر می شود، زمین ما یا مکان ما در بیرون بهتر می شود.

توجه باید بکنید اگر قرار باشد بیرون شما درست شود، اول باید درون شما گسترده بشود. نمی شود این درون را بست و به وسیله علل و عوض کردن چیزهای بیرونی، بیرون را درست کرد. امکان ندارد این. امکان ندارد. تا هشیاری در درون عوض نشود، بیرون بهتر نخواهد شد. برای همین خانواده ها باید روی بالا بردن کیفیت هشیاری درونی شان باید کار کنند. زن و شوهرها با دعا نمی توانند مسائل شان را حل کنند. باید به هم کمک کنند این فضای درون شان گسترده بشود. وقتی فضای درون باز می شود، انعکاسش در بیرون چیز قشنگ تری است. او فضا ایجاد می کند. ما با من ذهنی، با فکر کردن نمی توانیم. چون انرژی مسموم و مخرب همراه این فکرهای من ذهنی ما است. بله، مشخص است.

**مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴**

## عذابست این جهان بی تو، مبادا يك زمان بی تو

**به جان تو که جان بی تو شکنجه است و بلا بر ما**

می گوید این جهان را که ذهن به ما نشان می دهد، وقتی تو نیستی، یعنی مرکز من گشوده نیست و با تو یکی نیستم، به عشق زنده نیستم، فقط من ذهنی دارم، وقتی ستیزه می کنم، وقتی قضاوت می کنم، عذاب است. و شما



این را می‌دانید. تجربه کردید. پس بنابراین این بلاها و شکنجه‌ها که تا حالا این جهان به ما داده به این علت بوده که ما جدا از زندگی بودیم، جدا از خدا بودیم. مرکز ما به او زنده نبود. نه مردم بد هستند. نه علل بیرونی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

## دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ بپذیر

### کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ علل

این بدبختی ما موقوف علل بیرونی نیست. موقوف درون ماست. درون ما باز نیست. عذاب است این جهان بی تو، مبادا یک زمان بی تو. شما می‌توانید این را به خودتان تلقین کنید. خدایا من یک لحظه بدون تو نمی‌خواهم زندگی کنم. من نمی‌خواهم دیگر با من ذهنی زندگی کنم. من نمی‌خواهم دیگر با دردهایم زندگی کنم. چون می‌دانم اگر به دردهایم بچسبم، تو نخواهی بود. تازه دردهای من وقتی تو پا می‌گذاری به مرکز من، ساکت می‌شوند، نه وقتی قرص می‌خورم، نه وقتی پولم زیاد می‌شود، نه وقتی علل بیرونی تغییر می‌کنند.

شما دیدید که فکر می‌کردید این آقا یا خانم مسائل ما را به وجود می‌آورد. آقا یا خانم را عوض کردیم رفتیم یکی دیگر پیدا کردیم، دیدیم نه. همین، باز هم همین مسائل را ما داریم به یک صورت دیگر. کارها درست نمی‌شود مگر این مرکز ما عوض بشود، هشیاری ما عوض بشود در آنجا.

می‌گویند به جان تو که جان بی تو، به جان تو قسم، که جان من بدون تو وقتی تو نیستی، من در مرکز با عینک تو نمی‌بینم، در مرکز تو نیستی، من ذهنی هست، این جان من همه‌اش شکنجه و بلاست. در آن بیت مثنوی هم گفته، گفته وقتی او نیست، این من ذهنی همش حول مرگ می‌تند. حول محور تخریب می‌تند. آیا می‌توانید شما یادتان نگه دارید که وقتی فضا را باز نمی‌کنید، تسلیم نیستید که این خرد این فضا به شما کمک می‌کند، وقتی بسته است که شما ستیزه می‌کنید، همه فکرهایتان به ضررتان است؟ می‌توانید این را از مولانا یاد بگیرید.

همه اعمال‌تان تخریب وضعیت‌های حتی مادی بیرونی است. تخریب این بدن است، تخریب فکر است، تخریب احساسات است، می‌توانید شما این را از آن بیت یادتان نگه دارید، که گفتیم نباید هم‌هویت بشوید. شما با تخریب خودتان هم‌هویت نشوید. اگر می‌بینید یک کاری غلطی کردید، و ضرر زدید به خودتان و دیگران، نگویند خوب کردم، به هیچ کس مربوط نیست، خودم کردم، باز هم می‌کنم، نه نگویند. نگویند به اشتباه پی ببرید. این کار، کار شیطانی است. این نشان می‌دهد که شما مرکزتان کاملاً مادی و پر از درد است. شما با این مرکز مادی و پر



از درد به هیچ جا نخواهید رسید جز تخریب خودتان، بدن تان و همه چیز، اطراف تان، روابط تان که وقتی در جان من نیستید، من به تو زنده نیستم، این من من دائماً حول شکنجه و بلا می‌گردد. پس شما می‌دانید عوامل بیرونی نیستند. چون من ذهنی به بیرون نگاه می‌کند. چون مسئولیت کاهش یافته دارد و جفاً القلم را نمی‌فهمد که فعل من است که غصه‌های دم به دم ایجاد می‌کند، می‌گوید دیگران می‌کنند.

شما نگاه کنید ابزار ملامت ما چقدر خوب کار می‌کند؟ تقریباً ما زیر بار هیچ مسئولیتی نمی‌رویم، و دنبال آدم می‌گردیم، ولو به توهم که آنها را ملامت کنیم. می‌گوییم اینها را ما نمی‌کنیم. ولی مولانا می‌گوید مرکز توست. این هم به این علت است که تو هنوز به من ذهنی زنده‌ای و با مرکزیت او می‌گردی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴

## خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی

### چنانک آید سلیمانی درون مسجد اقصی

آیا این مساله ما راه حل هم دارد؟ خدا در هر لحظه می‌خواهد به صورت هشیاری فضای گشوده شده در مرکز ما شروع کند با ناز راه رفتن، هر لحظه می‌خواهد این کار را بکند. برای اینکه ما می‌گوییم می‌دانیم. ما می‌گوییم من. ما مقاومت می‌کنیم. شما مقاومت من ذهنی را در مقابل اتفاق این لحظه بشکنید. وقتی دیدید دارید مقاومت می‌کنید در مقابل اتفاق این لحظه، چه در ذهن تان می‌افتد، چه در بیرون می‌افتد، و فضا را باز نمی‌کنید، بدانید که این نقطه، نقطه لغزش است. و قضاوت که نمی‌گذارد خیال خدا که هر لحظه می‌خواهد در دل ما خرامان خرامان راه برود، جلویش را گرفته. او می‌خواهد بیاید و ما نمی‌گذاریم.

ولی این امکان در این لحظه برای همه وجود دارد. صرف نظر از اینکه چقدر درد دارد. امروز من چند بار تکرار کردم. ما ممکن است همه دردهایمان را یکجا نتوانیم بیندازیم، ولی اتصال بین فکرمان و دردمان را می‌توانیم متلاشی کنیم. همین لینک که فکرهای ما وصل می‌شود به دردهای ما، آن را می‌توانیم ضربه محکمی و مهلکی بزنییم به این اتصال. به طوری که وقتی دردهای ما می‌خواهد فکرهای ما را در اختیار بگیرد، تیز آنجا ما وایستاده باشیم، داریم نگاه می‌کنیم، مثل یک نگهبان. اتفاقاً در این غزل هم هست، صحبت رضوان است. کسی که این



بهشت فضای گشوده شده را در مرکزش باز کرد، نگهبان آن بهشت است، نمی‌گذارد بسته شود. شما فضای بینهایت را باز کردید، نگهبانش هستید، خودتان هم حور هستید برای اینکه به زندگی زنده شدید. می‌گویند که همین طور که سلیمان می‌آید مسجد اقصی، پس مسجد اقصی مرکز ماست، سلیمان هم خداست. سلیمان می‌آمد یک مسجدی، در آنجا مشعله‌ها را روشن می‌کردند، تمثیل است دیگر، فرض کنید یک مسجد معمولی، یک انسان نورانی می‌آید، وقتی می‌آید آن مسجد مشعله‌ها را روشن می‌کنند، پانصد تا هم مشعله هست آنجا. حالا یک مراسم معنوی است فرض کن. حالا عین آن خدا می‌آید به مرکز شما یا مرکز تمام انسان‌ها و تمام انسان‌ها می‌شوند مشعل، و این جهان می‌شود مسجد اقصی. در واقع مرکز انسانها در این جهان می‌شود مسجد اقصی.

حالا اگر مرکز همه انسانها باز بشود، این زمین ما چطور زمین می‌شود، می‌شود زمین نو. فرم ما چطوری می‌شود؟ فرم یا وضعیت بیرونی همه انسانها و روابط ما در جامعه، در خانواده، به چه شکلی در می‌آید؟ اگر زن و شوهر هر دو به بینهایت خدا زنده باشند، یک فکری بکنید، آن خانه چطوری خواهد شد؟ آیا کنترل هست، ترس هست، سلطه هست؟ عشق مشروط هست، اگر این کار را بکنی دوست دارم، یا عشق ما به فرزندانم عشق مصنوعی است، عشق من ذهنی به یک مجسمه کوچولو است. یا نه عشق خدا به خداست؟ پس خدا می‌خواهد به مرکز انسانها بیاید خرامان خرامان، چرا خرامان؟ برای اینکه آهنگ رقص خودش را دارد. آهنگ خرد کل را دارد. یعنی با من ذهنی نمی‌خواند. با سیستم فکری ما نمی‌خواند اصلاً.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴

## خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی

### چنانک آید سلیمانی درون مسجد اقصی

مسجد اقصی را فقط به عنوان مسجد می‌خواهد مثال بزند، که دل انسان است، حالا نرویم که ببینیم مسجد اقصی کجاست و کی هست و کی ساخته؟ باهاش کاری نداریم. تمثیل را می‌گیریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴

## هزاران مشعله برشد، همه مسجد منور شد

### بهشت و حوض کوثر شد، پراز رضوان، پراز حورا



هزاران مشعله برشد، یعنی هر انسانی یک مشعل خداست، هر انسانی که متوجه شد که من ذهنی را باید از مرکزش بیرون کند و مرکزش را به بینهایت خدا، در این بحر، در این بحر، همه چیز بگنجد، زنده کند، می شود مشعل خدا. پس به اندازه همه انسانها در روی زمین مشعل حضور روشن شد. همه مسجد که مرکز انسانی است منور شد. شاید همه کائنات منور شد، شاید همه زمین منور شد. شما چه می دانید وقتی که انسانها به بینهایت خدا زنده بشوند که خودش گفته:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

## غیر نطق و غیر ایما و سِجِلْ صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

از این دل هم صد هزار جور برکت صادر می شود و مسجد این جهان منور می شود و آن موقع چه شد؟ بهشت و حوض و کوثر شد. حوض و کوثر نشان بینهایت خداست. فراوانی. یعنی خدا از جنس فراوانی و آن هم نه فراوانی معمولی، بینهایت، بهشت این فضای باز شده است. وقتی فضای درون باز می شود بهشت است، وقتی بسته می شود و فکرها، هم هویت هستیم ما با فکرها و دردها در مرکز ما قرار می گیرند، آن جهنم است. وقتی باز می شود بهشت است. طبق گفتار مولانا. بهشت آمد. شما فهمیدید بهشت چه هست. مرکز باز شد، این بهشت است. متناظر با این بهشت در بیرون، آن هم بهشت است. هر چه می آفرینیم نیک است، زیباست، برای اینکه خرد زندگی می آفریند، عشق می آفریند. پس حوض کوثر، فراوانی بنیهایت خدا با ماست، در این، آن هم فضای گشوده شده بهشت است. ما کی هستیم؟ ما رضوان هستیم. نگهبان این بهشت هستیم.

هر کسی بهشتش باز شده باشد، نمی گذارد بسته شود. کی بسته می شود؟ وقتی قضاوت کند. هر موقع شما بگویید که این لحظه خدا قضاوت می کند، آن قضاوت به درد نمی خورد، من می خواهم قضاوت کنم، آن موقع بهشت بسته می شود. هر موقع شما بگویید که کن فیکون کار نکند، من می خواهم کار کنم، بهشت بسته می شود. پس شما دیگر رضوان نیستید. رضوان نگهبان بهشت است. کدام بهشت؟ همین فضای باز شده.

حورا کی هست؟ حورا هم شخص شما. انسانهای دیگر که مرکزشان بهشت شده، فراوانی بینهایت خدا با آنها است و شما نگهبان این هستید که این فضا، فضای بینهایت بسته نشود و شما زیبا هستید، شما ماهی هستید. شما دیگر ذات قائم به خود هستید، زندگی قائم به خود هستید، از جنس خدا هستید در فرم. فرم هستید به علاوه





انکار فرم. در این لحظه به ابدیت خدا آگاه هستید، آمدید در این لحظه ساکن شدید و ریشه بینهایت دارید، یعنی به اندازه خدا عمیق هستید. آیا شما آن موقع واکنش نشان می‌دهید؟ نه. شما را می‌شود کشید به جهان؟ نه. شما قضاوت می‌کنید؟ نه. چون می‌دانید که او قضاوت می‌کند. آیا کن فکان همیشه کار می‌کند؟ هر لحظه کار می‌کند. آیا شما تن می‌دهید؟ بله. آیا شما مسئولید؟ صد در صد. آیا از زیر بار این مسئولیت درمی‌روید؟ نه. چرا؟ برای اینکه رضوان هستید. نگهبان بهشت هستید. نگهبان بهشت مسئول نیست؟ آیا شما زیبا هستید، پر از عشق هستید؟ بله. در اوج زیبایی هستید. آیا این زیبایی شما و فضای گشوده شده، این بهشت، در تن شما، در فکر شما، چهار بعد شما، روابط شما در بیرون منعکس می‌شود؟ بله.

آیا آن فضای جمع شده پر از درد هم منعکس می‌شود؟ بله. وقتی منعکس می‌شد، چی شده بود؟ همه چیز خراب شده بود. تن ما خراب شده بود؟ بله خوابمان نمی‌برد. روابطمان با همه خراب بود. فکرهايمان خراب بود؟ بله. فکرهاي ما خلاق نبود. فکرهاي ما فکرهاي تکراري پريدن از يك فکر هم‌هويت شده به يك فکر هم‌هويت شده بود. ما زیر سلطه فکرهايمان بوديم.

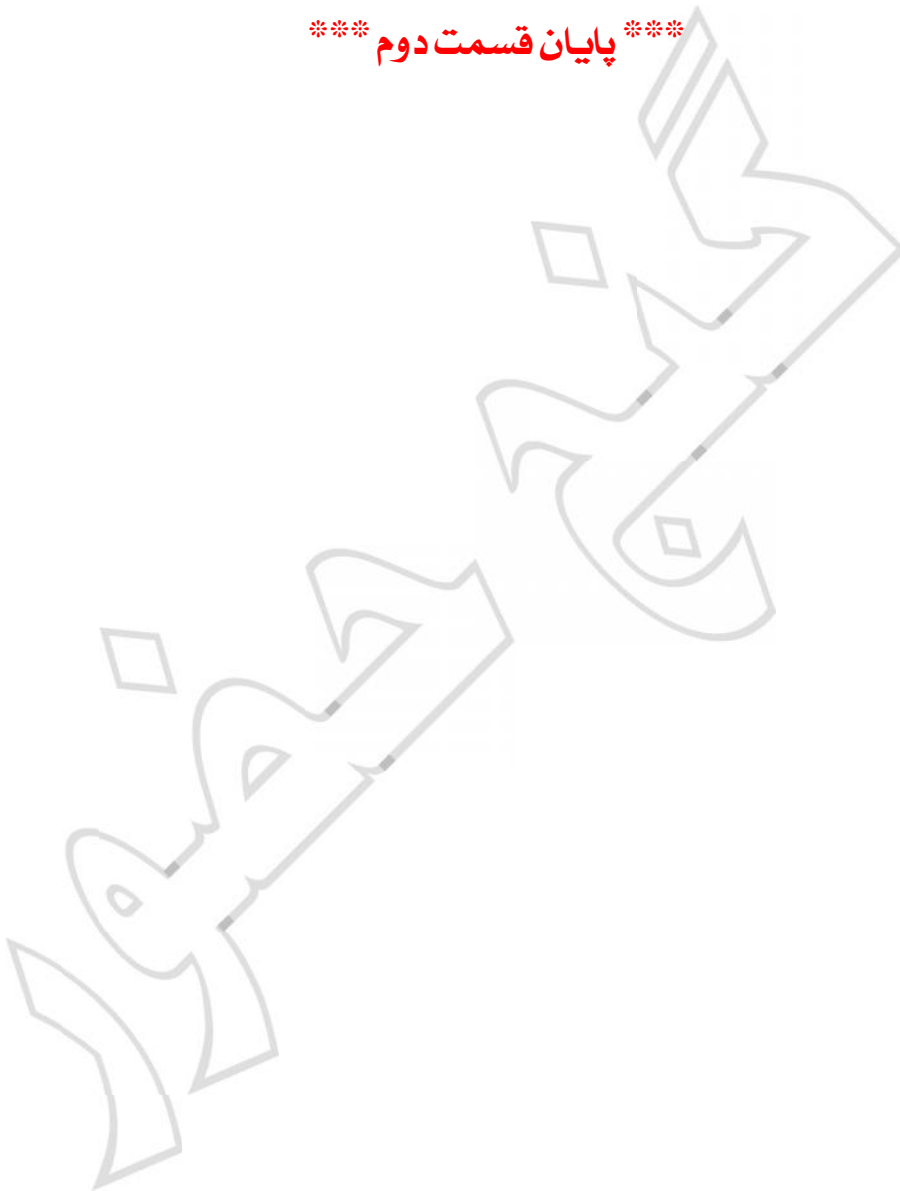
الان چی شده؟ الان ذهن ما ساده شده در اختیار ما است. ما هر موقع خواستيم فکر می‌کنيم و هر موقع خواستيم ذهن ما ساکت است. آیا ما الان آرامش داریم؟ بلی. کدام آرامش. این آرامش ما از پول ما می‌آید، از هم‌هويت شدگی‌های ما؟ نه. آرامش خدایی. این فضای باز شده آرامش خدایی دارد. آیا حس امنیت می‌کنيم؟ بله. این حس امنیت آیا از پولمان می‌آید؟ می‌گویيم چون هزار تا رفیق دارم از آنها می‌آید؟ آیا از ما می‌آید که می‌گویيم من این دین را دارم، این دین مثلاً یک میلیارد نفر به این دین معتقدند، پس اینها پشت من هستند، از بیرون می‌آید؟ نه. از کجا می‌آید؟ از اعماق وجودت می‌آید.

آیا شادی شما مثل خوشی‌های من ذهنی است الان که بگویيم چون پولم زیاد شده، من خوشی بهم دست می‌دهد که گفتيم سیر می‌شود آدم به اینها. این مطلوبیت نهایی است، هی کمتر می‌شود، هی کمتر می‌شود؟ نه. شادی من از اعماق وجودم می‌آید، یک چشمه‌ی شادی است می‌جوشد می‌آید بالا. من همیشه شادم، این شادی بی‌سبب است، این آرامش بی‌سبب است، سبب جهانی ندارد، علت بیرونی ندارد. آیا چیزی که دارم از بین برود، من شاديم کم می‌شود؟ نه. اگر چیزی به من اضافه بشود از بیرون، من شاديم اضافه می‌شود؟ نه نمی‌شود. برای اینکه من



بهشت و حوض کوثر شدم. من رضوان شدم. من حوری شدم. من مشعله حضور دستم هست. تمام مسجدم منور است. این نور از بیرون می آید؟ نه از بیرون نمی آید. از درونم می آید.

\*\*\* پایان قسمت دوم \*\*\*





بله همین را می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴

## تعالی اللہ، تعالی اللہ درونِ چرخ چندین مه

### پراز حورست این خرگه نهان از دیده اعمی

یعنی خدا برتر است. یعنی خدا منزّه است، یعنی خدا پاک است و این فکریایی که من راجع به خدا می‌کنم همه غلط است. چرا؟ برای اینکه طبق فکریهای من در آسمان فقط یک ماه هست. ولی به تعداد آدمها که به حضور زنده‌اند، در آسمان ماه وجود دارد. یعنی آن ماه الان در انسانها طلوع کرده. چقدر قدرت دارد خدا که با ذهن من قابل سنجش نیست به طوری که توانست در آسمان به جای یک ماه چند تا ماه داشته باشد. تمثیل می‌زنیم ماه آسمان را. ما در آسمان معمولاً یک ماه داریم دیگر، بیشتر از یک ماه که نمی‌بینیم. خوب اگر شما یک روز یک شب پا شوید ببینید پنجاه تا ماه در آسمان هست تعجب نمی‌کنید. این یک کار خارق العاده‌ای است.

بله ما یک خدا داریم، ولی این خدا در انسانها مشعل را روشن کرده و به حضور زنده شده و در آسمان، در کائنات، در چرخ، به تعداد آدمهایی که حضور را متوجه شده‌اند و من ذهنی را انداخته‌اند دور، دردها را انداخته‌اند دور، به او زنده شده‌اند، ماه وجود دارد. یعنی خدا خودش را به وسیله اینها بیان می‌کند، نورش را به عالم می‌فرستد. چندین مه یعنی آدمها می‌توانند به او زنده شوند.

این خرگه یعنی کائنات، یعنی بارگاه خدا، خرگاه یعنی چادر بزرگ. این چادر بزرگ خدا پر از حور است. حور را گفتیم یعنی چه؟ یعنی انسانهایی که به حضور زنده شدند. اما این حور، این انسانهای زنده به حضور، به بینهایت خدا، به وسیله من ذهنی دیده می‌شوند، نه. نهان از دیده اعمی. این لفظ کور را من نمی‌خواهم به کار ببرم. یک موقعی سوء تفاهم نشود که وقتی می‌گوییم کور، واقعاً غیر از این کلمه نمی‌توانیم من ذهنی را بیان کنیم.

نابینا هم آن چیز را نمی‌دهد. آنهایی که به واقعاً به لحاظ چشم، عضو چشم به اصطلاح نابینایی دارند، آنها هم مورد احترام مولانا هستند، مورد احترام بنده هستند، هیچ نقصی نیست این، و چه بسا انسانهایی که نمی‌توانند ببینند، به لحاظ زنده شدن به خدا یک مشعل هستند. یعنی این چشم اگر نبیند، این مانع این نمی‌شود که دل آدم به بینهایت خدا زنده نشود. آدم نتواند بیاید به این لحظه. ولی به لحاظ اینکه یک کسی که نمی‌بیند و کارهایی می‌کند می‌افتد در چاله و می‌افتد در چاه، من ذهنی را به او تشبیه کرده‌اند.



نهان از دیده اعمی، یعنی نهان از دیده من ذهنی. بله اعمی گفتم به معنی کور هست. متأسفانه غیر از این کلمه، کلمه دیگری مطلب را بیان نمی‌کند و معنایش جهل من ذهنی است. نمی‌تواند حضور را ببیند. می‌گوید ماه‌های زیادی در کائنات طلوع کرده، همین الان هم باید باشد. تعداد انسانهایی که به بینهایت خدا زنده هستند، ماه هستند. آیا آنهایی که من ذهنی دارند، می‌بینند اینها را؟ نه. نمی‌توانند ببینند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴

## زهی دلشاد مرغی کاو مقامی یافت اندر عشق

### به کوه قاف کی یابد مقام و جای جز عنقا؟

عنقا یا سیمرغ در واقع تجربه بینهایت است که انسان می‌کند. وقتی انسان هم‌هویت شدگی‌ها را از مرکزش جارو می‌کند که امروز مفصل گفتیم چطوری؟ پس از یک مدتی به بینهایت خدا زنده می‌شود. این عنقا است. بله کوه قاف هم یعنی این قدر بلند که جهان زور ندارد ما را بکشد. تمثیل جایی که زمین نمی‌تواند آدم را بکشد بالای جو زمین است. بارها این تمثیل را زدیم.

یعنی شما اگر بروید بروید به یک جایی که نیروی جاذبه زمین صفر می‌شود و شما را نمی‌کشد و این تمثیلی است برای اینکه وقتی ما هم‌هویت شدگی‌ها را می‌کنیم و از مرکزمان برمی‌داریم، عینک را برمی‌داریم، یک جایی می‌رسد که ما دیگر هیچ هم‌هویت شدگی نداریم. اگر نداشته باشیم، جهان روی ما نمی‌تواند اثر بگذارد. نیروی جاذبه ندارد. هم‌هویت باشیم، می‌تواند بکشد. اگر هم‌هویت نباشیم، جهان ما را نمی‌تواند بکشد. بنابراین می‌گوید: خوشا به حال مرغی که، چرا می‌گوید مرغ؟ برای اینکه ما هشیاری هستیم، به راحتی می‌توانیم از روی چیزی که نشستیم هم‌هویت شدیم، بپریم. ما مثل مرغیم، هشیاری. به راحتی می‌توانیم بلند شویم.

زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق، خوشا به حال هشیاری انسانی یا آن انسانی که به صورت هشیاری فهمید هشیاری است و از جهان کند. ما هویت را خودمان دادیم به این چیزها که با آنها هم‌هویت هستیم، می‌توانیم این هم پس بگیریم. پس کندیم و با او یکی شدیم. به یک درجه‌ای رسیدیم که می‌توانیم بگوییم عاشقیم، و دیگر اوست که فکر و عمل ما را تعیین می‌کند. خوشا به حال یک چنین مرغی. می‌گوید فقط عنقا می‌تواند به کوه قاف راه پیدا کند. گفتیم تعریف کردیم سیمرغ یا عنقا. یعنی شما تا هم‌هویت شدگی‌ها را نیندازید، نمی‌توانید بروید آنجا. نمی‌توانید مقامی در عشق پیدا کنید. به درجه‌ای باید سیمرغ شده باشید.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸

## غیر مردن هیچ فرهنگ دگر در نگیرد با خدای ای حیلہ گر

وقتی شروع می‌کنیم به مردن به من ذهنی، شناسایی هم‌هویت شدگی‌ها و انکار آنها که من اینها نیستم، توجه خدا هم جلب می‌شود. وقتی ما ستیزه و مقاومت را می‌گذاریم کنار، به محض اینکه تسلیم می‌شویم، خدا پایش را می‌گذارد مرکز ما. به ما کمک می‌کند یا نمی‌کند؟ کمک می‌کند. آیا همیشه می‌خواسته کمک کند؟ بله. کی نگذاشته؟ ما. ما گفتیم با ستیزه صفر یا مقاومت صفر پای خدا را از مرکزمان قطع نمی‌کنیم. ما همیشه باید مقاومت صفر داشته باشیم تا پای او در مرکز ما باشد. بله. مشخص است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴

## زهی عنقای ربانی، شهنشہ شمس تبریزی

### که او شمسیست نی شرقی و نی غربی و نی در جا

به‌به این شمس تبریزی. شمس تبریزی، یکی شمس تبریزی دوست مولانا و یار مولانا بوده، یکی هم شمس تبریزی همین حضور بینهایت خدا در ماست، نمادگونه. می‌گوید: به‌به به این سیمرغ خداگونه. یعنی انسانی که به او زنده شود. اسمش شاهنشاه شمس تبریزی است. شمس تبریز یعنی آفتاب یکتایی. تبریز نماد فضای یکتایی است. شمس تبریز یعنی انسانی است که هنوز تن دارد، ولی از این تن جدا شده و به بینهایت او زنده شده، منتقل شده به فضای یکتایی و شمس کائنات است.

امروز گفت می‌تواند در آسمان چندین ماه باشد. یعنی می‌تواند در آسمان هزاران نفر به او زنده بشود و تمام انسانها زنده شوند. هر کسی به او زنده شود، از جنس شمس تبریزی است و عنقای ربانی است. پس عنقای ربانی یک نفر خاص نیست. برای همین بالا می‌گفت: زهی دلشاد مرغی. یعنی هر هشیاری، هر انسانی قابلیت این را دارد به خدا زنده شود که او چطوری است؟ انسان وقتی که به او زنده می‌شود، متوجه می‌شود که نه شرقی است و نه غربی. یعنی آن عنصری که به آن زنده شده، نه زاده می‌شود و نه می‌میرد. نه غربی یعنی نمی‌میرد. نه شرقی یعنی زاده نمی‌شود. نی در جا یعنی احتیاج به مکان ندارد.

یعنی دوباره به این دارد می‌گوید که: اگر ما که چهار بعد داریم، اگر به بینهایت او زنده بشویم، این بینهایت به این مکان احتیاج ندارد، مکان به این بینهایت احتیاج دارد. می‌خواهد بگوید که اگر این مکان بریزد هم این بینهایت



خدا هنوز زنده است. توجه می‌کنید. برای همین است که مرگ جسمی برای انسانهای زنده به حضور توهم است. برای آنها اگر تن متلاشی بشود، مساله‌ای نیست. برای اینکه آنها در این لحظه به بینهایت خدا زنده هستند و آنها نمی‌میرند. جاودانه شدند. ولی آنهایی که هم‌هویت با جسم هستند، مرگ وجود دارد. بنابراین نه شرقی و نه غربی به این معنی نیست که مثلاً نه کمونیسم و نه کاپیتالیسم. به معنی این است که ما به عنوان هشیاری نه متولد می‌شویم و نه می‌میریم.

پس آن هشیاری اول ما را می‌سازد شکم مادرمان، از شکم مادرمان می‌آییم بیرون، چه می‌آید بیرون؟ تن می‌آید بیرون. این تن می‌میرد؟ بله. این تن زاده می‌شود و می‌میرد، ولی هشیاری نه زاده می‌شود و نه می‌میرد. پس بنابراین نه شرقی است و نه غربی است، نه افول می‌کند، نه غروب می‌کند، نه طلوع می‌کند و نه به جا احتیاج دارد. بله.

آن چیزی که به جا احتیاج دارد، فرم است. فرم ما به جا احتیاج دارد، هشیاری ما به جا احتیاج ندارد. برای همین مولانا می‌گوید. می‌گوید: همه از یک چیزی متعجب هستند، من متعجب هستم از اینکه این بینهایت در این محدودیت چطوری جا شده؟ چطوری با این می‌ایستد؟ یعنی این فعلاً چهار بعد ما یا اینکه ما زنده هستیم، این لازم است که ما به بینهایت او زنده شویم. پس از اینکه زنده شدیم به بینهایت او، ما به این تن احتیاجی نداریم. البته ممکن است بخواهیم برای این جهانیان چیزی بگوییم به ذهن‌مان احتیاج داریم، به فرمان احتیاج داریم مثل مولانا.

برای همین مولانا می‌گوید بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده‌ام. من به خاطر یوسفانی که در چاه هستند، در این چاه هستم. من در این زندان چکار می‌کنم؟ مال که را دزدیده‌ام؟ حبس از کجا، من از کجا، مال که را دزدیده‌ام؟ یعنی من با چیزی هم‌هویت نیستم که در این جهان بمانم. بعد می‌گوید اگر دلم بخواهد پرواز می‌کنم می‌روم و اگر دلم بخواهد می‌آیم پایین. من خودم را در سطح شما می‌آورم، مولانا اینها را به شعر کشید.

می‌گوید من یک عنقا هستم، من یک باز هستم، می‌روم به اوج، مگس که فکر است به من نمی‌رسد. من از بین شما می‌توانم بپریم. وقتی بخواهم هم می‌توانم بشینم پیش شما، این حرفها را بزنم. بهر حال، بله این آیه را هم یعنی در واقع این نه شرقی و نه غربی را از این آیه می‌گیرد که بارها نشان دادیم. بد نیست اینجا هم یک دور





یادآوری کنیم. در این آیه چند تا مطلب مهم است. یکی آگاهی هشیاری از هشیاری. یکی اینکه جهان را هشیاری خدایی اداره می‌کند. خدا هشیاری آسمان‌ها و زمین است. خدا، نور آسمان‌ها و زمین است. و تمثیل می‌زند که این هشیاری انسانی به کبریت بیرونی احتیاج ندارد. بلکه با تسلیم و فضاگشایی، فضاگشایی یک دفعه ما آتش می‌گیریم، آتش عشق می‌گیریم. یعنی این مشعله‌ای که امروز می‌گفت. اینکه بینهایت خدا در ما برقرار می‌شود، این به عوامل بیرونی یا کبریت بیرونی احتیاج ندارد و کبریت بیرونی روشن نمی‌کند. پس اینطوری می‌گوید این آیه ۳۵ سوره نور که خیلی هم معروف است.

قرآن کریم، سوره نور (۲۴)، آیه ۳۵

«اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۖ مِثْلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ ۗ الْمِصْبَاحُ فِي رُجَاةٍ ۗ الزُّجَاجِ ۗ كَأَنَّهُ كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْنَهُ نَارٌ ۖ نُورٌ عَلَى نُورٍ ۗ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ ۗ وَبَضْرِبِ اللَّهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ ۗ وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»

«خدا نور آسمان‌ها و زمین است؛ وصف نورش مانند چراغدانی است که در آن، چراغ پر فروغی است، و آن چراغ در میان قندیل بلورینی است، که آن قندیل بلورین گویی ستاره تابانی است، از درخت زیتونی پربرکت که نه شرقی است و نه غربی افروخته می‌شود، روغن آن نزدیک است روشنی بدهد گرچه آتشی به آن نرسیده باشد، نوری است بر فراز نوری؛ خدا هر کس را بخواهد به سوی نور خود هدایت می‌کند، و خدا برای مردم مثل‌ها می‌زند و خدا به همه چیز داناست.»

یعنی خدا هشیاریست که همه چیز را اداره می‌کند، وصف نورش مانند چراغدانیست این تمثیل را می‌زند که در آن چراغ پرفروغیست و آن چراغ در میان قندیل بلورینیست که آن قندیل بلورین گویی ستاره تابانیست از درخت زیتونی پربرکت که نه شرقیست و نه غربی یعنی نه زاده می‌شود و نه می‌زاید افروخته می‌شود.

یعنی ما از جنسی هستیم که نه می‌میریم نه زاده می‌شویم و مشعل ما، حضور ما در این جهان بوسیله بیرون افروخته نمی‌شود، بلکه از درون افروخته می‌شود. و این چیزی که ما هستیم روغن آن نزدیک است روشنی بدهد گرچه آتشی به آن نرسیده باشد. یعنی ما خیلی نزدیکیم که روشن بشویم، فقط کافی است مدت، نه زیاد یک مدتی تسلیم بشویم. این کسی که فضاگشایی می‌کند فضاگشایی می‌کند فضاگشایی می‌کند و حواسش به معشوق است، به این جهان نیست، یکدفعه زنده می‌شود به او، می‌خواهد این را بگوید.



بعد نوریست بر فراز نوری یعنی هشیاری روی هشیاری منطبق است. الآن در من ذهنی هشیاری به هم هویت شدگی متکی است. یعنی وقتی انسان حیّ قیوم می شود یعنی زندگی زنده و قائم به خودش می شود، نوری بر فراز نور یعنی این، در این جهان که ما نه زاده می شویم نه می میریم، ولی خیلی نزدیک به روشن شدن هستیم و خودمان جلوی روشن شدنمان را گرفتیم، می گوید خدا از درون می ما را تواند زودی روشن کند، و وقتی روشن می شود این زندگی روی خودش قائم می شود، اتکایش را به جهان تمام می کند، و این بند ناف از جهان را قیچی می کنیم ما، دیگر از جهان چیزی نمی گیریم.

و خدا هر کس را بخواهد بسوی نور خود هدایت می کند. خدا هر کس را بخواهد به نور خود هدایت می کند، شما نیابید بگویند پس من حالا این من ذهنی و ستیزه را ادامه می دهم، هر موقع دلش خواست بیاید من را هدایت کند، نخواست هم پس نمی خواهد، اینطوری نمی گوید. یعنی خواست من ذهنی شما دخیل نیست، شما با من ذهنیتان فشار نیاورید، عجله نکنید، سؤال نکنید، شما سؤال نکنید که این چراغ را چه جوری روشن می کنند؟ این چراغ را همین کن فکان روشن می کند قانون قضا روشن می کند، از درون روشن می کنند نه علل بیرونی روشن می کند، شما مقاومت را صفر کنید، بگذارید دم او بیاید، دم او پس از یک مدتی چراغ شما را روشن می کند. و خدا برای مردم مثلها می زند یعنی این تمثیل را زد که ما صحبت قنديل و چراغ و ستاره و اینها نیست، فقط اینها را گفت که ما یک چیزی بفهمیم. و خدا به همه چیز داناست.

بله اجازه بدهید ابیاتی از مثنوی بخوانم در تبیین مطالبی که در غزل گفتیم، امیدوارم معنای غزل را خوب بفهمیم و این ابیات را هم خوب بفهمیم، و اگر درست بفهمیم دیگر خودمان را در اختیار زندگی قرار خواهیم داد، تسلیم خواهیم شد، مقاومت نخواهیم کرد، قضاوت نخواهیم کرد، ستیزه نخواهیم کرد، بد و خوب نخواهیم کرد، و روز به روز زندگیمان بهتر خواهد شد، برای اینکه کن فکان، یا او می گوید بشو می شود در حالیکه پایش در دل ماست، زندگی درون و بیرونی ما بهتر خواهد شد، روز به روز. من ذهنی ما کوچکتر خواهد شد، مرکز ما وسیعتر خواهد شد، با وسیعتر شدن مرکز ما، فرم بیرونی ما، وضعیتهای بیرونی ما بهتر خواهند شد، شما اینها را در عمل خواهید دید.

می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷

## هر که جز ماهی ز آبش سیر شد

### هر که بی روزیست روزش دیر شد

هر کسی که غیر از ماهی است یعنی به حضور زنده نشده، ماهی یعنی کسی که به حضور زنده شده و در آب او شنا می کند. هر که جز ماهی یعنی هر من ذهنی از آب او سیر می شود. هر کسی به زندگی زنده شده از آب او سیر نمی شود، چرا؟ سؤال نمی کند. این ماهی نیست که بپرسد این آبی که در آن شنا می کنم چه جوری است توصیف کنید این آب را، خدا را توصیف نمی کند، خودش را هم توصیف نمی کند. اگر هم نقشی دارد اسمی دارد می داند که اسم مسما دارد، این را غزل هم گفت، هفته گذشته هم داشتیم. هر که یعنی هر کسی غیر از ماهی از آب او یعنی فضای یکتایی سیر می شود. پس ماهی سیر نمی شود.

پس هر کسی در این جهان از زندگی سیر شده و خسته شده، این آدم ماهی نیست، از جنس حضور نیست از جنس من ذهنی است، و گرفتاریش هم همین من ذهنی مرکزش است. ماهی در مرکزش، ماهی انسانی است که در مرکزش به خدا زنده شده، من ذهنی نیست، بنابراین توی فضای یکتایی شنا می کند و هیچ وقت نمی پرسد که این فضای یکتایی را چه جوری توصیف می کنند، اما هر کسی که من ذهنی مرکزش است این روزی دارد؟ از آنور چیزی می آید؟ اینکه می گوئیم دم او جان دهدت رو ز نفخت بپذیر، می گذارد دم او بیاید؟ نه نمی گذارد، ناآگاهانه نمی گذارد. پس روزی آن طرفی ندارد.

هر کسی که دم او را بسته به نظر شما به روز خواهد رسید؟ یعنی روز را خواهد دید؟ روز یعنی چی؟ روز را قبلاً تعریف کردیم، روز یعنی همیشه روز است، ما چون من ذهنی داریم در شب هستیم، هر کسی که از آنور چیزی به او نمی رسد، چون ستیزه می کند، روزش یعنی زنده شدن به حضور، زنده شدن به خدا به تأخیر خواهد افتاد این معنی را می دهد. روز در اصطلاح مولانا زنده شدن ما به زندگی است، باز کردن فضا، پس شما بی روزی نباشید، چه جوری می توانیم بی روزی نباشیم؟ با تسلیم روزی می آوریم به زندگیمان.

توجه کنید این تسلیم خیلی چیز مهمی است. وقتی فضا را باز می کنیم اولاً که خدا قدمش را می گذارد، فضای گشوده شده هم شما هستید هم خدا، و جهنم ما ساکت می شود، ما هشیارتر می شویم، تیزتر می شویم، من ذهنیمان را می بینیم، من ذهنی ما چشمهایش بسته می شود، آنموقع می توانیم چیزی از او بدزدیم، اولش سخت است، فضاگشایی اولش سخت است، یواش یواش که ما تمرین کردیم یعنی اینطوری بگویم: ما عادت کردیم از فکر



بپریم به فکر و فضای بین دو فکر را، بین دو صندوق را ببندیم. یعنی یواش یواش که تمرین می کنیم این فضا گشایی را، یک جایی می شود بالاخره ما آگاه می شویم به فاصله بین دو تا فکر، وقتی مزه این فاصله بین دو تا فکر را چشیدیم، و آنموقع دیدیم از جنس ایزدی هستیم، خرد آمد، شادی آمد، آرامش آمد ما دیگر رها نمی کنیم، روزی از آنجا می آید.

روزی عبارت از این است که خرد زندگی را شما حس کنید و در عمل به فکر و عملتان این را بریزید، هر موقع شما دیدید مسئول تر می شوید کسی را ملامت نمی کنید، و برمی گردید به خودتان و خودتان را هم ملامت نمی کنید ولی اصلاح می کنید، دارید روزی دار می شوید، یواش یواش روز دارد می شود، روز یعنی مرکز شما دارد بزرگتر می شود، بزرگتر می شود و شما یواش یواش متوجه می شوید که شما ناظر من ذهنیتان هستید، و من ذهنی چیز ساختگی است، شما آن نیستید، وقتی او شما را می کشد به درونش، گیر می افتید، بد می بینید، خشمگین می شود، واکنش نشان می دهید بیرون می آید می بینید حالتان خوب شد، این تمرینات را در درون خودتان باید بکنید یواش یواش بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۹۴

## دربند خودی، زین سیر شدی      گیری سر خود ای بی سر و بُن

کسی که دربند من ذهنی باشد از زندگی سیر می شود، چون همه اش چیزهای بیرون را می خورد، و من ذهنی دارد، من ذهنی به بیرون نگاه می کند، در بند دانش من ذهنی خودش است، دید من ذهنی خودش است، به فکر ترمیم من ذهنی خودش است. امروز خواندیم که این من ذهنی کار غلط می کند، شما نگویند که من ذهنی، خود من هستم. خودتان را جدا کنید. در بند خود بودن یعنی من ذهنی داشتن و خود را من ذهنی دانستن، و او را مرکز قرار دادن و او را ترمیم کردن و دفاع کردن و مثلاً اگر از فضای درون دردها بالا می آید، فکرهایتان را به کار می گیرد، شما خوشتان می آید، خوشتان می آید دعوا کنید خودتان را نشان بدهید، یواش یواش متوجه می شوید که وارد یک دفتر می شوید یک جایی نمی خواهید خودتان را نشان بدهید، نمی خواهید با کسی دعوا کنید که بگویند منم هستیم اینجا، آی مردم من دیده می شوم؟ یواش یواش می خواهید دیده نشوید.

ولی من ذهنی می خواهد دیده بشود. آی مردم من را می بینید؟ من وارد دفتر شدم همه متوجه هستید من آدم؟ من وارد خانه شدم من رئیس خانواده هستم، همه متوجه شدید من آدم؟ متوجه نشدید پس من یک دادی می زنم که متوجه بشوید، در بند خودی زین سیر شدی، گیری سر خود یعنی همه اش مریض شدی از این کار



فقط چسبیدی به سر خودش، در حالیکه نه سر داری نه ریشه، چون مثل ابری وصل نیستی، بن یعنی ریشه، نه ریشه داری، نه عقل داری، اما آن چیزی که داری فکر می کنی خیلی مهم است.

آیا شما مصداق این بیت را در خودتان می بینید که دائماً مشغول ترمیم من، هی من من، بزرگ کردن من، نشان دادن من، منم هستم، من را هم ببینید، من بیان کردم، این عقیده من است، اینها را در خودتان باید ببینید. اگر اینطوری هستید حتماً از زندگی سیر شدید. حتماً گرفتارید و دم آنوری را نمی خواهید، دم بیرون را می خواهید. یکدفعه می بینید که شما دیگر آن تأیید و توجه را که از بیرون می خواستید را بس کردید، حواستان رفت به دم او بیاید این اتفاق خواهد افتاد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۹۴

## کی سیر شود ماهی ز تری؟ یا تشنه حق از علم لدن؟

اگر ماهی بودی از آب سیر نمی شدی، تری یعنی آب، ماهی که از آب سیر نمی شود یا کسی که حقیقتاً تشنه خداست از دانایی ایزدی، آیا وقتی این فضا را باز می کنیم ما داریم به خرد زندگی زنده می شویم؟ آیا از او مرتب استفاده می کنیم در فکرکردنمان در عمل کردنمان؟ دانایی ایزدی ما را اداره می کند؟ شما اجازه می دهید با مقاومت صفر دانایی ایزدی تن تان را اداره بکند، تن تان آسوده تر نشده؟ بهتر نمی خوابید؟ ریلکس نیست این بدن؟ دیگر زیر آن تنش و استرسهای قبلی نیست. پس دانایی ایزدی در شما کار می کند، علم لدن دانایی خاص ایزدی است که در این فضای گشوده شده هست. یعنی وقتی از جنس او شدیم دانایی او را پیدا می کنیم تعریف روشن و مختصر، بله دارد می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۱

## نقش باشد پیش نقاش و قلم عاجز و بسته چو کودک در شکم

دارد وضعیت ما را با خدا توضیح می دهد، الان که من ذهنی داریم یک نقاشیم، دارد می گوید که این را خدا دارد درست می کند و درست مثل نقاشی هستی که نقاش و قلم دارد او را می کشد. یعنی چهاربعد ما، من ذهنی ما هر چیزی که دارید شما، هر لحظه این را خدا با قلمش می کشد، چه جوری بهتر می کشد؟ اگر مقاومت شما صفر باشد، اگر قضاوت شما صفر باشد، آیا ما به این درک رسیده ایم که ما عاجز هستیم و محدود هستیم، مثل کودک در شکم مادر؟ نه، ما در من ذهنی در حالیکه من ذهنی مرکز ماست، ما اصلاً خودمان را عاجز نمی دانیم، اگر عاجز می دانستیم در مقابل زندگی، ما تسلیم می شدیم.



ما اعتراض می کنیم ما غصه می خوریم ما خشمگین می شویم، اصلاً خود خشم انسان واقعاً یک چیز اضافی است بی معنی است، در حالتی که خشمگین شدن خیلی عادی است. چرا خشمگین؟ برای اینکه من ذهنی می گوید من این را می خواستم اینطوری شده، پس این قضیه قضا و کن فیکون و تسلیم شما کجا رفته؟ چرا تو خودت را نقاشی نمی بینی که یک نقاشی با قلمش دارد هر لحظه تو را می کشد.

خوب اگر تسلیم بشوی فضا را باز کنی بهتر نمی کشد تو را؟ اگر تو دخالت نکنی بهتر نمی کشد؟ با چی دخالت می کنی؟ آنهم با عقل محدود من ذهنی، این عقل را از کجا به دست آوردی؟ از مردم گرفتی، این عقل واقعاً عقل است؟ نه، آدم با چیزی حتی اگر عقل باشد هم هویت شود تبدیل به خرافه می شود، حتی چیز درستی هم باشد، ما با آن هم هویت باشیم می شود خرافات، ما با خرافاتمان داریم با خدا می جنگیم، می خواهد این را بگوید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۲

## پیش قدرت، خلق جمله بارگه عاجزان، چون پیش سوزن کارگه

پیش قدرت یعنی الان یک قدرت در جهان هست آن هم قدرت خدا است، یعنی پیش قدرت خدا، خلق یعنی هرچی که در جهان هست، یعنی هرچی که در جهان هست، جمله بارگه یعنی تمام مخلوقات عالم همه عاجزند، درست مثل اینکه یک، مثلاً یک چیزی داریم می دوزیم، یک خیاطی دارد یک پارچه ای را می دوزد، و پارچه و آن طرحی که آنجا می اندازد عاجز است، پارچه چه کار می تواند بکند در برابر سوزن خیاط؟ کارگه یعنی کارگاهی که خیاط دارد کار می کند مثلاً، یک پارچه ای هست خیاط می خواهد روی آن طرح بزند.

خوب پارچه چکار کند؟ ولی ما بصورت پارچه می اعتراض می کنیم، اینجا ضرر کردم چرا؟ ما عقل من ذهنی را داریم، این از دست رفت من شاکی ام، اعتراض می کنم، ناراحتم هستم، این به دست آمده خوشحالم، این تشخیص ها تشخیص های من ذهنی است، بعد آنموقع اینها تبدیل به اعتراض می شود، و مقاومت می شود و قضاوت، و مقاومت نمی گذارد خرد ایزدی بیاید.

شما می خواهید پیش عقل کل و قدرت خدا مقاومت کنید؟ مقاومت شما در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت در مقابل قدرت است. که می گوید هر چه که مخلوق در جهان هست اینها عاجزند. از جمله ما، ما هم عاجز باید باشیم؟ بله، اگر عاجز باشیم هر لحظه باید در حال تسلیم باشیم، اگر عاجز نباشیم که نیستیم، تمام بلاها سرمان می آید باز هم بیشتر خواهد آمد





مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۳

## گاه نقشش، دیو و گه آدم کند

### گاه نقشش، شادی و گه غم کند

خوب ما که آمدیم به این جهان یک من ذهنی درست کردیم، آن من ذهنی نشان می دهد که ما کی هستیم و چی هستیم و اینها، براساس بدنمان، فکرهایمان، بله این خدا روی ما کار می کند، هر کاری کنیم که او کار می کند بعضی موقع ها نقش دیو می زند، بعضی موقع ها آدم، یعنی بعضی موقع ها ما را به خودش آگاه می کند، بعضی موقع ها می برد به ذهن، دیو می کند.

دیو بنا به تعریف یعنی هم هویت شدگی کامل با جهان مادی، البته یک مفهوم نسبی است، دیو مفهوم مطلق نیست، یعنی به درجه ای که ما هم هویت می شویم دیویت در ما زنده می شود. پس بهترین کار این است که ما فضا را باز کنیم، خدا با قانون قضا و کُنْ فَيَكُونُ، ما را می برد به ذهن دیو می کند، می بینیم اِه دیو شدیم پس دیوی خوب نیست، بعد می آورد آدم می کند، یعنی به خودش زنده می کند.

بعضی موقع ها می برد به ذهن غم می دهد، ما می بینیم اِه غمگین شدیم، بعد می آید شادی می دهد، به این ترتیب ما را بیدار می کند. فقط موقع تسلیم می فهمیم که او چه کار دارد می کند، و با او مشارکت می کنیم. اگر در دردها و در هم هویت شدگیها و فکرهایمان گم شده باشیم، این چیزها را نمی فهمیم، پس همه صحبت ها سر این است که؛ نمی دانم توجه دارید یا نه، می گوید ما عاجز باید باشیم، در مقابل سوزن خیاط، این ها همین بود:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۱

### نقش باشد پیش نقاش و قلم عاجز و بسته چو کودک در شکم

عاجز، مثل کودک در شکم، آیا شما هستید؟ پیش قدرت خدا، تمام کائنات، هر چه که در این جهان است عاجزند، آیا شما هم هستید؟ نیستید؟ باشید. اگر عاجز باشید، تسلیم باشید متوجه می شوید که بعضی موقع ها دیو می شوید، بعضی موقع ها آدم، خودش دارد می کند، با این ها می خواهد به شما نشان بدهد که شما به اصطلاح بهترین حالتان کدام حالت است، این را باید در درون تجربه کنید، نمی شود نشست فقط کتاب خواند، باید خودتان را تسلیم دام مزد بکنید، در عمل به کار بیفتید، نمی شود شما، شادی و غم بیاید، بگویید که مردم می کنند دیگر، این شادی و غم من ذهنی ما را قول زده است.



اینکه ما پول مان زیاد می شود خوشحال می شویم، و پولمان کم می شود غمگین می شویم، یک نفر زائیده می شود، می آید به زندگی ما خوشحال می شویم، یکی می میرد می زنیم توی سرمان، اینها ما را گیج کرده است، ما کاری به خدا و اینکه خیاط چه کار می کند و، قدرت چه کار می کند و، همه عاجز باید باشند و، من هم باشم و، چون اگر عاجز بودم وقتی یکی می مرد به سرم نمی زدم، وقتی هم یکی متولد می شد اینقدر خوشحال نمی شدم، آن موقع این جسم را اصل نمی دانستم، می فهمیدم که من آمدم به او زنده بشوم، و می شدم، وقتی می شدم متوجه می شدم که این فکرها فقط مال من ذهنی است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۴

## دست، نی تا دست جُبانَد به دفع نطق، نی تا دم زند در ضرّ و نفع

توجه کنید، می گوید دست ندارد، یعنی انسان تسلیم شده، دست ندارد که بلند شود؛ که همانطور که ما می شویم، نباید داشته باشیم، بگوییم نمی گذارم. او می برد ما را دیو می کند، دیویت را به ما نشان بدهد، می آورد آدم می کند، آدمیت را نشان بدهد، ما اگر تسلیم باشیم، دست نداریم جلوی دست خدا را بگیریم، بگوییم نکن و حرف نداریم، قدرت حرف زدن نداریم، بگوییم که این به ضررم است، این به نفعم است. یعنی من ذهنی بیاید. این تسلیم و فضا گشایی که من ذهنی را خاموش می کند، و ما دیگر اعتراض نمی کنیم، و تن می دهیم به گن فیکون و قانون قضا، باید همیشه یادمان باشد. این ابیات را باید زیاد بخوانیم. بله، این هم مربوط به آیه قرآن است، می گوید :

قرآن کریم، سوره یونس (۱۰)، آیه ۴۹

« قُلْ لَنَا أَمَلِكٌ لِنَفْسِنَا ضَرًّا وَلَا نَفْعًا إِنَّا مَا شَاءَ اللَّهُ... »

« بگو: من درباره خود جز آنچه خدا بخواهد مالک هیچ سود و زیانی نیستم... »

یعنی کاملاً تسلیم هستیم، یعنی من ذهنی من تعیین نمی کند که چه چیزی به نفعم است در این لحظه، چه چیزی به ضررم است، من نمی دانم، ولو اینکه یک کسی می رود من سعی می کنم نرود، خوب، من خودم را درست می کنم؛ ولی یک کسی می خواهد برود، یک مالی از دستمان دارد می رود، برود، فضا را باز می کنم، از راههای قانونی، چون مال من است، سعی می کنم با استفاده از خرد زندگی نگذارم، ولی یک جایی یک اتفاقی افتاد، من چیزی را از دست دادم، نمی آیم بگوییم بدبخت شدم، بیچاره شدم، با آن هم هویت نیستم. بنابراین می پذیرم.



این مطالب که ما مثل پارچه‌ای هستیم که خدا دارد الگو روی آن می‌اندازد، به درد کسانی می‌خورد که کسی را از دست می‌دهند. جوابی نیست جز تسلیم و فضا‌گشایی، این آدمها دنبال کمک می‌گردند، کمک این است که فضا را باز کنید، پای خدا به مرکزتان برسد، فقط آن موقع است که دردتان ساکت می‌شود، اینکه شما انتقام بگیرید، بخواهید آن آدم را بدبخت کنید، شب و روز در فکر انتقام جویی باشید، این درد شما را زیادتر خواهد کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۵

## توز قرآن بازخوان تفسیر بیت گفت ایزد: ما رمیت اذ رمیت

می‌گوید تو برو این بیت را دوباره بخوان از قرآن که می‌گوید وقتی که تیر می‌اندازیم ما، ما تیر نمی‌اندازیم، او می‌اندازد، بله، یعنی هر لحظه چه بخواهید، چه نخواهید او است که از طریق ما فکر می‌کند. شما می‌گویید که من، من ذهنی دارم پس من دارم فکر می‌کنم، بله وقتی ستیزه هم که می‌کنید او فکر می‌کند، منتهی این فکرها به ضرر شما خواهد شد، یعنی غیر از این نیست که او همیشه فکر می‌کند از طریق ما، این طور چیزی نیست که شما بگویید من با من ذهنیم دارم فکر می‌کنم، اینها، خیلی مهم است این را بدانید که او از طریق شما فکر می‌کند، خوب، شما می‌خواهید این فکر خوب فکر کرده بشود، شما مقاومت را صفر کنید، بگویید او از طریق من تیر می‌اندازد، تیر انداختن یعنی فکر انداختن، فکر درست کردن.

قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷

«... وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ...»

«... و آنگاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی، خدا بود که تیر می‌انداخت...»

یعنی هر موقع فکر کردی ولو با این فکرها خودت را بدبخت کردی، او داشت فکر می‌کرد، شما ممکن است با من ذهنی بگویید چرا بهتر فکر نکرده است، برای اینکه تو نگذاشتی، مقاومت تو نگذاشت، شما اراده آزاد دارید، باید هوشیارانه با انتخاب خودتان تسلیم بشوید، اگر نشوید کار درست نخواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶

## گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست ما کمان و تیر اندازش خداست

اگر ما فکر بکنیم، تیر بیندازیم، آن فکر از ما نیست بلکه ما همیشه کمان هستیم و تیر اندازش خدا است، کمان باید محکم بایستد، کمان باید ثابت بایستد، کمان خودش نباید بازی در بیاورد. و ما کمانی بوده‌ایم که مرتب گفتیم می‌دانیم و کمان را، خدا این طوری می‌گیرند، تو بلد نیستی کمان را بگیری، بلد نیستی من را درست کنی، درست است که نقاش هستی ولی من را درست نمی‌کشی، در نتیجه ما دخالت کردیم، چون با عقل محدود من ذهنی مان



فکر می‌کردیم آنطوری به ضررمان است، یعنی شما از تشخیص نفع و ضرر با من ذهنی باید بیرون ببرید، شما از ستیزه و مقاومت باید بیرون ببرید، شما باید ابزارهای من ذهنی را بدانید، بشناسید و آنها را به کار نبرید، هر موقع به کار می‌برید تیر بد انداخته می‌شود، بله. از دفتر سوم، برایتان می‌خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۳۵

## بر قضا هر کو شبیخون آورد سرنگون آید ز خون خود خورد

این ابیات همدیگر را کامل می‌کنند. قضا، یعنی این لحظه خدا حکم می‌کند، تشخیص می‌دهد و قضاوت می‌کند، ما نباید قضاوت کنیم. و تشخیص خدا درست است در این لحظه و اتفاقی را به وجود می‌آورد، شما اطراف اتفاق بدون قید و شرط فضا باز می‌کنید، اگر فضا باز نکنید و حمله کنید به قضا و شما قضاوت کنید در آن صورت سرنگون خواهید شد. و در خون خودتان خواهید غلطید. یعنی زندگیتان تلف خواهد شد، ز خون خود خورد، یعنی زندگیتان تلف خواهد شد.

پس هیچ کس نباید در شب؛ شبیخون در شب است دیگر، در حالی که در شب دنیا است، یعنی در خواب فکرش است، به خیال اینکه می‌داند صلاحش را، بر قانون قضا که تشخیص خداوند است حمله کند، یعنی ما بیاییم قضاوت کنیم و مقاومت کنیم، ما سرنگون خواهیم شد. و به این علت هست که ما سرنگون شده‌ایم. اگر شما کار بیرونی‌تان نگرفته است، بدنتان هم درست کار نمی‌کند، روابطتان هم خراب شده است، خودتان هم ناراحت هستید، دپرس هستید، نگران هستید و تمام دردهای من ذهنی را دارید، شما بر قضا در شب شبیخون زدید، حمله کردید به قانون خدا، چرا؟ برای اینکه موازی با آن نبودید، برای اینکه نگذاشتید دم او بیاید، برای اینکه فضا در اطراف اتفاق باز نکردید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۳۶

## چون زمین با آسمان، خصمی کند شوره گردد، سر ز مرگی برزند

این ابیات خیلی مهم هستند، زمین؛ اولاً تمثیلش را ببینید، این زمین که پایین است، آسمان هم که بالا است، از آسمان اگر آتش ببارد روی زمین، زمین کاری نمی‌تواند بکند، دفاع ندارد. اگر زمین با آسمان بجنگد، خوب، باران نمی‌آید و زمین شوره‌زار می‌شود و می‌میرد، تمام گیاهها می‌میرند، خود خاک هم حاصلخیزیش را از دست می‌دهد، پس زمین به آسمان بسته است، حالا زمین را بگیر این وضعیتهای بیرونی ما، تن ما، فکرهای ما، هیجانها ما، جان ما، بعد تظاهرات بیرونی مثل روابط ما، وضعیت کاری ما، پول ما، نمی‌دانم دانش ما، که چه جوری از آن



استفاده می‌کنیم، اینها همه زمین است، این زمین در اختیار آسمان درون است، وقتی آسمان را در درون باز می‌کنید این زمین هی بهتر می‌شود، از این آسمان باز شده برکت می‌بارد به وضعیت‌هایمان.

پس هر آسمانی در درون یک زمینی، یک فرمی، یک وضعیتی در بیرون ایجاد می‌کند، آن بیرون، نمی‌تواند با این آسمان بجنگد، که می‌جنگد، شما باید من ذهنی را تابع این آسمان درون بکنید، بگویی تو نمی‌فهمی، بگذار من آسمان را باز کنم، ولی آسمان که باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود من ذهنی هی کوچک می‌شود، کوچک می‌شود صفر می‌شود. بعد متوجه می‌شویم که این آسمان باز شده هست که وضعیت‌های ما را به وجود می‌آورد، و وضعیت‌های بیرونی به وسیله فکر ما نباید با این آسمان بجنگد.

شما نمی‌توانید بگویید این چه آسمانی است که اینطوری درست کرده است، شما دارید می‌جنگید. اگر وضعیت بیرون شما خوشایند نیست معنایش این است که آسمان به اندازه کافی باز نشده است، یعنی شما به اندازه کافی از خرد ایزدی همان علم، به اصطلاح دانایی ایزدی که گفتیم امروز، استفاده نمی‌کنید، دم او نمی‌آید، شما باید از خودتان گله کنید، بگویید این چه وضعیتی است من دارم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۳۶

## چون زمین با آسمان، خصمی کند شوره گردد، سر زمرگی برزند

و ما به عنوان زمین به آسمان جنگیدیم، برای اینکه آسمان را بستیم، توجه می‌کنید؟ اصلا خود این ایده که وضعیت‌های بیرونی ما تابع بیرون است، این خیلی غلط است، این ستیزه با آسمان است، اینکه ما اراده آزاد داریم با مقاومت آسمان را بستیم و هی ستیزه می‌کنیم، مقاومت می‌کنیم، می‌جنگیم در بیرون و درست شدن وضعیت‌ها را به علل بیرونی وابسته کردیم، این خودش ستیزه با آسمان است. یعنی شما به آسمان می‌گویید تو کارهای نیستی، به این آسمان می‌گویید، خوب، تو کارهای نیستی، خوب من هم باران نمی‌فرستم. شما به خدا می‌گویید کارهای نیستی، خوب او هم توجه نمی‌کند. همین که می‌گوییم کارهای نیستی یعنی فضا را می‌بندی دیگر و شوره می‌شوی، سر از مرگ می‌زنید.

امروز هم خوانده‌ایم در آن بیت معروف که من ذهنی حول مرگ می‌تند، مگر خدا در زندگی شما حاضر باشد با هوشیاری او، و ببیند که این چه جوری تخریب می‌کند زندگی شما را، و آن را به حال خودش رها کنید، که تا حالا کردیم، زندگی ما را خراب کرده است، ما با آسمان جنگیدیم. اگر از آسمان درون برکت نمی‌آید، چون بسته است، تقصیر شما است. آیا آسمان می‌خواهد باز بشود؟ بله، خدا می‌خواهد کمک کند؟ بله، این موازی و همگام با تکامل



هوشیاری هست؟ بله، یعنی اگر شما یک قدم در این راه بردارید پنج قدم هم خدا شما را هل می‌دهد. گفت اگر شما بخواهید من ذهنی را کوچک کنید، نسبت به آن بمیرید خدا به شما توجه می‌کند، فقط هم این را می‌شنود، چیز دیگر نمی‌شنود، ولی ما تا حالا آن کار را نکردیم، ستیزه کردیم، شکایت کردیم. اصلا شما رفتارهای خودتان را ببینید، شما تا حالا مگر نه اینطور بوده است که اگر چیزی مطابق میل من ذهنی‌تان نبوده است، خشمگین شدید، شکایت کردید، رنجیدید، دردها را روی هم گذاشتید، با آنها هم هویت شدید، آیا اینها آسمان را بسته است یا آسمان را باز کرده است؟ معلوم است که بسته است، خوب جلوی دم ایزدی را چه کسی گرفته است؟ شما، خوب اگر می‌گویید من نمی‌دانستم، خوب، حالا می‌دانی دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۳۷

## نقش با نقاش پنجه می زند سبستان و ریش خود بر می کند

ما که نقش هستیم، با نقاش خدا کشتی می‌گیریم، در این صورت ریش و سبیل خودمان را می‌کنیم، و می‌بینید، ریش و سبیل کردن یعنی قیافه را به هم ریختن، یک مردی که ریش و سبیل دارد هی یک مقدار از این ور و آن ورش بگنی بعد نگاه کنی خیلی زشت به نظر می‌آید، قیافه ما هم آنطوری است. نقش ما، یعنی چهار بعد ما و این چیزی که ما درست کرده‌ایم، به عنوان زندگی، که فرم زندگی، بگویی روابط ما با، چه می‌دانم، با مردم، با همسرمان، با خودمان، وضعیت سلامتی ما، اینکه چقدر ما ریلکس هستیم، آرامش داریم در واقع مثل قیافه مردی است که ریش و سبیل داشته باشد، هی یک مقدار از اینجا، یک مقدار از آنجا، یک مقدار از سبیل‌هایش را کنده باشی خیلی خنده‌دار می‌شود، وحشتناک هم می‌شود، قیافه‌اش به هم می‌ریزد. ما قیافه زندگی‌مان را به هم ریختیم، چرا؟ به عنوان نقش با نقاش زور آزمایی کردیم.

\*\*\* پایان قسمت سوم \*\*\*





چند بیت از دفاتر مختلف مثنوی برایتان خواهیم خواند. این قسمت که مربوط به غزلمان است، مربوط است به داستان شیر و گرگ و روباه که البته قصه را قبلاً خوانده‌ایم. یکی از نتیجه‌گیری‌هایش را اینجا برایتان می‌خوانم که از زبان شیر است، و نتیجه این است: برای اینکه ما از نعمت‌های این دنیا یا نعمت‌های خدا استفاده کنیم با آنها نباید هم هویت بشویم.

و در این برنامه مرتب توضیح داده شده که اگر با نعمتهای این دنیا، بگیریم پول، چه می‌دانم فرزند، مقام، دانش، بدن، هم هویت بشوی، ریب المنون یعنی این حوادث ناگوار می‌آید به سراغ این هم هویت شدگی‌ها. علتش این است که به محض اینکه با چیزی هم هویت بشوید، آن می‌آید مرکز ما و مرکز ما طبق قانون تکامل هوشیاری نمی‌تواند غیر از خدا چیز دیگری باشد. هرچیزی که مرکز ما باشد آن ما را آفل می‌کند، از بین رفتنی می‌کند. ما دچار به اصطلاح هلاک شدن می‌شویم و شاید آن اصطلاح که خواندیم هفته قبل

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۲

## کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ جِزْ وَجْهِهِ او چون نه‌ای در وجه او هستی مجو

یعنی همه چیزها از جمله وقتی هم هویت می‌شویم، جسم می‌شویم، در معرض هلاکت و از بین رفتن قرار می‌گیرد و دچار اتفاقات ناگوار می‌شود. و به نظر می‌آید که با هرچیزی که هم هویت نشویم آن عمرش طولانی می‌شود و عمر طبیعی خودش را طی می‌کند. به هر حال از زبان شیر یا خدا به ما که در آن قصه درواقع مخاطب، گرگ است که از خودش ایده دارد، و برای خودش سهمی قائل است، برای اینکه شکار کرده‌اند، می‌گوید: این مال من، این مال شیر، آن یکی مال روباه. و خدا می‌خواهد بگوید که اگر هم هویت نشوی با هیچ چیز، همه مال تو می‌شود. من طمعی در چیزی در این جهان ندارم. همه‌اش مال توست ولی تحمل نمی‌کنم که تو غیر از خرد کل با یک

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۳

## مر شما را بس نیامد رای من؟ ظنّتان این است در اعطای من؟

از زبان شیر به مثلاً گرگ می‌گوید، یا روباه می‌گوید. و از زبان خدا به ما گفته می‌شود. می‌گوید: این اراده من، تسلیم من، خواست من برای انسان کافی نیست؟ جوابش هست: چرا هست. پس چرا ما مثل گرگ، خواست من ذهنی خودمان را داریم؟ می‌گوید در بخشش من که من از جنس بی‌نهایت هستم، از جنس بی‌نهایت فراوانی هستم، که امروز هم داشتیم گفت که بگذارید من بیایم مرکزتان، من بهشت و حوض کوثر هستم. می‌گوید که:



فکران در مورد بخشش های من اینطوری است؟ یعنی واقعا اعتماد ندارید به من؟ خدا دارد به ما می گوید، به زبان ساده اگر بگوییم.

یعنی شما به تشخیص من و بخشش من، اینکه من شادی ام و همه اش گرم هستم، همه اش بخشش هستم، همه اش مهربانی هستم. اصلا شما نباید هیچ چیزی را مورد سوال قرار بدهید، چرا این کارها را می کنید؟ در بخشش من و گرم من فکران این است؟ سوال می کند. فکران این است که اگر یک حادثه ناگوار پیش آمد، شما تلخ بشوید، شکایت کنید، برنجید، کینه آدمها و خدا را به دل بگیرید. بیشتر مقاومت کنید و دوباره از پایگاه حساست و کمیابی حرف بزنید؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۴

## از عطاهای جهان آرای من

## ای خرد و رایگان از رای من

مگر خرد را من به شما نمی دهم؟ شما که از خودتان خرد ندارید. شما امتداد من هستید. رفتید با فکرها هم هویت شدید، یک من ذهنی ساختید. یعنی عقل من ذهنی شما که یک چیز حادث است و تازه ساخته شده و شما ساخته اید و از روی تقلید ساخته اید، همه اش بر اساس شک است، همه اش از جنس فکر است، از قضاوت من که زندگی هستم، عقل کل هستم، بهتر است یعنی؟ در حالیکه همه اینها را من دادم به شما! و این چیزی که من دادم به شما از بخشش های آرایش دهنده جهان است. اینها را من نمی دادم، شما اینها را از کجا به دست آوردید یا از کجا پیدا می کردید؟ چطور با آن چیزی که من دادم شما نقش درست کردید، و بر علیه من دارید از آن نقش ها و فکرها استفاده می کنید؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۵

## نقش با نقاش چه اسگالدِ دگر؟

## چون سگالش اوش بخشید و خبر

باز هم می گوید نقش یا نقاشی، آن چیزی که کشیده می شود، یعنی چهار بعد ما و فکرهای ما که با آن هم هویت هستیم و یک نقش درست کرده ایم، یعنی من ذهنی. مگر من ذهنی را من درست نمی کنم هر لحظه؟ چون شما می خواهید من درست کنم، من درست می کنم. من تیر می اندازم بلکه تو بگذاری من تیر بیندازم. من دم ایزدی می فرستم. تو به عنوان نقش با من نقاش چرا به لحاظ فکری و دانشی و خردورزی مسابقه می دهی؟



نقش به وسیله نقاش به وجود می آید. چطور نقش برمی گردد فکر می کند در مقابل نقاش، در حالیکه اندیشیدن را او به او داده؟ اندیشیدن را مگر خدا به ما نداده؟ همه چیزمان از اوست. چطور ممکن است با ابزارهایی که به دست آوردیم بر ضد او فکر کنیم و شک کنیم؟ و بر اساس فکرهايمان گرم او را و او را توضیح بدهیم، توصیف کنیم، ستیزه کنیم، مقاومت کنیم، قضاوت کنیم؟ چطور ما می توانیم قضاوت کنیم در حالی که او این لحظه قضاوت می کند؟ مگر ما عقلمان می رسد به او؟ باز هم تشبیهش خیلی جالب است که اندازه فکر یک نقاشی با نقاش، در حالی نقاشی را نقاش به وجود می آورد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۶

### این چنین ظنِ خسیسانه به من مر شما را بود؟ ننگانِ زمن؟

یک چنین فکر خسیسانه‌ای از پایگاه کمیابی که من ذهنی شما ایجاد کرده به من داشتید شما؟ ای باشندگانی که ننگ زمانه هستید، یعنی در طول زمان از موقعی که من شروع کردم به خلقت، چیزی یا کسی را من مثل انسان ندیدم که اینقدر کارش ننگین باشد که در مقابل فکر من و قضاوت من که از پایگاه بینهایت است، از پایگاه کوثر است، برگردد از پایگاه خسیسی به من نگاه کند. پس شما ننگ زمان هستید، باید خجالت بکشید، از زبان خدا می گوید.

نگانِ زمن، یعنی از وقتی که این لحظه بوده و من شروع کردم، این لحظه بوده و هی هوشیاری تکامل پیدا کرده از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان بالاخره می خواستم بپریم به بینهایت خودم، یک موجودی مثل شما من ندیده‌ام تا حالا که از حرف من سرپیچی کند. چطور ممکن است شما با من ستیزه می کنید؟ بیشتر از من می دانید، در من، در کار من و خرد من و قضاوت من دخالت می کنید و شما اینجا شریک من شده‌اید، مگر من شاه نیستم؟ دارد از این حرف ها می زند خدا به ما.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۷

### ظانین باللهِ ظنّ السُّوء را چون منافق سر بیندازم جدا

یعنی آنهایی که در مورد خدا فکر می کنند، خدا را به فکر در می آورند، که همیشه هم این ظن، این فکر بد است، یعنی ما نمی توانیم در مورد خدا فکر کنیم چون از پایگاه کمیابی هستیم. اگر من ذهنی را نداشتیم که اصلا فکر نمی کردیم راجع به خدا، حالا که داریم و من ذهنی هم بر اساس جدایی و کمیابی، یعنی بر اساس کوثر نه، بر



اساس محدودیت من ذهنی، بنا شده است، پس همیشه فکرهای ما راجع به خدا از روی کمیابی است، در حالیکه او بینهایت بخشش است.

می گوید مانند منافق، چرا منافق؟ برای اینکه ما منافق هستیم. از یک طرف می گوییم خدا بینهایت بخشش است، از آنور می ترسیم. خوب بینهایت بخشش است، کرم دارد، شما توکل به او می گویی می توانی، پس چرا اینقدر می ترسی؟ پس منافق هستی. نمی شود که ما بگوییم ما خداگونه هستیم ولی خاصیت های خداگونه نشان ندهیم. پس ما دورو هستیم، یک چیزی می گوییم، یک چیز دیگری نشان می دهیم. از طرف دیگر منافق بودن ما هم، باز هم به یک صورتی، ما از جنس خدا هستیم، او می گوید از جنس من هستی، و ما هم می گوییم از جنس تو هستیم، بعد رفتاری بروز می دهیم که مثلا کمیابی است، حساست است، به اصطلاح، عدم روا داشت است، نمی توانیم زندگی مردم را ببینیم، زندگی خوب مردم را ببینیم، حسادت می کنیم.

خود این حسادت نشان فکر سوء به خدا است، یعنی ما منافق هستیم. مگر کسی می شود که از جنس کوثر باشد، بینهایت باشد، بعد آن موقع روا ندارد زندگی را به مردم و به خودش. ما چقدر به خودمان ظلم می کنیم؟ دارد می گوید که اگر تو واقعا می فهمیدی، با این نعمتها هم هويت نمی شدی، همه مال تو می شد. چطور شده است که با اینها هم هويت هستی؟ اینها در معرض خطر هستند، از آنها هم بخاطر ترسی که داری و هیجانانگیز دیگر و بی خردیت نمی توانی استفاده کنی درست، بعد آن موقع می گویی من از جنس تو هستم. این چه جوری از جنس من بودن است؟ پس منافقی. پس من سر منافق را جدا می کنم.

بله، آنان که نسبت به خداوند، گمان بد برند، باید همانند منافقان، سرشان را قطع کنم.

این همین ترجمه بیت است. بله این هم همین ظَنُّ السُّوِّ است. ظَائِنِ بِاللَّهِ ظَنُّ السُّوِّ که به اصطلاح ترجمه اش این است.

قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۶

« وَيُعَذِّبُ الْمُنَافِقِينَ وَالْمُنَافِقَاتِ وَالْمُشْرِكِينَ وَالْمُشْرِكَاتِ الظَّالِمِينَ بِاللَّهِ ظَنُّ السُّوِّ... »

« و مردان و زنان منافق و مردان و زنان مشرک را که به خدا گمان بد می برند عذاب کند... »

و مردان و زنان منافق، منافق را توضیح دادیم، همه ما منافق هستیم. برای اینکه دو تا رو داریم. آن روی اصلی مان را که می گوییم هستیم، پیش خدا می گوییم شما کریم هستید، رحیم هستید، ما هم از جنس تو هستیم، ما



هم کریم هستیم، رحیم هستیم، یک دقیقه دیگر، ما نمی خواهیم روا بداریم که یکی زندگی کند و زندگی او را به هم می ریزیم.

مردان و زنان منافق و مردان و زنان مشرک را که به خدا گمان بد می برند، عذاب کند. که دارد عذاب می کند دیگر. رَبِّبُ الْمَنُونِ جزو این است. این که گفت من ذهنی می چرخد حول محور خرابکاری و متلاشی کردن خودش، دارد می کند دیگر. یعنی ضررهایی که من ذهنی می زند از علل بیرونی نیست، توجه کنید این مطلب مهمی است. شما نگویید که وضعیت من را دیگران کردند، فامیل هایم کردند، دوستانم کردند، این دوستان نامرد به من از پشت خنجر زدند، من اینطوری شدم. نه، یک عامل دیگری در مرکز شما دارد کار می کند و این عامل را هم قانون قضا بوجود می آورد. یعنی همین این بیت های مثنوی به درمان می خورد دیگر، بیت های هندسه معنوی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

## فعلِ توست این غصه های دم به دم این بُود معنی قد جفا القلم

بله،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵

## عقل جزوی گاه چیره گه نگون عقل کلی ایمن از ربب المنون

عقل جزوی یعنی عقل من ذهنی، بعضی موقع ها پیروز می شود، بعضی موقع ها مغلوب می شود، اما دائماً دچار حوادث ناگوار است. فقط وقتی ما به عقل کل، یعنی وقتی مرکزمان خالی است از عقل کل استفاده می کنیم، ایمن هستیم از حوادث ناگوار. توجه می کنید که منبع حوادث ناگوار کجاست؟ بیرون نیست، درون است. درضمن این را هم خوانده ایم که هر کسی در مرکزش، انبیا گفته اند که دردی را، مرضی را حمل می کند و این مرض، مرض هم هویت شدگی است. و این مرض سبب می شود که ما ناسپاس بشویم و قدر این گرم خدا را که می خواهد هر لحظه ما را به خودش زنده کند، ندانیم و منافق باقی بمانیم.

ولی می گوید من نمی گذارم که منافق بمانید. توجه بکنید که قانون قضا و کُنْ فَيَكُونُ بعضی موقع ها با رَبِّبُ الْمَنُونِ سخت می گیرد. و اینها بخاطر این نیست که خدا خشمگین و بیرحم است، اینها معنی اش این است که ما خیلی افراط کردیم در نفهمیدن اینکه اصلاً جریان چی است و ما باید چکار بکنیم و برای چی آمده ایم و چه



کارهای غلطی می‌کنیم و این من ذهنی چقدر خرابکاری می‌کند و مرکز ما نمی‌تواند مادی باشد، و اینها را ما نفهمیدیم. آیا اینها گفته شده است؟ بله. ما توجه نکردیم، برای اینکه مولانا نخواندیم. حالا شما اینجا می‌آیید یکی را ملامت می‌کنید، چرا به ما یاد ندادند؟ حالا من نمی‌دانم چرا یاد ندادند، ولی اینها گفته شده است. همه این راه حل‌ها قبلاً بوده است. اینها را از جایی که بوده است می‌خوانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۸

## وارهانم چرخ را از ننگان

ببینید چجوری حرف می‌زند. می‌گوید اگر اینطوری بمانید، من این کاینات را از ننگ شما پاک می‌کنم. یعنی این حالت انسان برای خدا قابل قبول نیست که انسان باورپرست باشد، باورپرستی را خداپرستی بداند. مرکز سفت و سخت مثل سنگ باشد که از دردها و هم هویت شدگی‌ها ترکیب شده، آن مرکز بیرحم و مثل سنگ را خدا بداند، بگوید در دل من خدا است و بی‌رحمی اش را و خشمش را و ترسش را به جهان اشاعه بدهد، می‌گوید نمی‌گذارم. این کاینات را از ننگ شما پاک می‌کنم تا در این جهان این داستان بماند که هیچ باشنده‌ای نمی‌تواند در این جهان باشد، که مرکزش من نباشم. توجه می‌کنید فقط تو بودی که این طوری کردی، من طرح ام این طوری نبود. تو افراط کردی، بله! خوب، این تمام شد.

یک مطلب دیگر هم می‌خوانیم راجع به اینکه وقتی فضا را باز می‌کنیم و پای خدا به مرکز ما کشیده می‌شود، آتش، یعنی درد، ما را نمی‌سوزاند، نمی‌سوزاند. باز هم تقویت می‌کند این راه را که وقتی شما تسلیم می‌شوید من ذهنی نمی‌بیند، دردها به شما حمله نمی‌کنند، نمی‌سوزانند و شما فرصت پیدا می‌کنید که خودتان را از دردها بکشید بیرون. می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۲۶

## هرگز ای آتش! تو صابر نیستی

### چون نسوزی؟ چیست قادر نیستی؟

وقتی فضا را باز می‌کنید و حق قدم در وی نهد از لامکان، حق از لامکان، خدا از لامکان، قدم می‌گذارد و این آتش ما، درد ما، ساکن می‌شود. از گن فکان، آن موقع شما می‌پرسید که ای درد، من که الان دارم به تو نگاه می‌کنم در حالی که حاضرم و الان خدا هم با من هست برای این که این حضور ناظر هم آن است و هم من، الان تو مرا نمی‌سوزانی؟ چی شده است؟ قدرت سوزش ات کجا است؟ دارد به ما یاد می‌دهد مولانا، با این توضیح.





مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۲۷

## چشم‌بند است این عجب یا هوش‌بند

### چون نسوزد آتش افروزِ بلند؟

یعنی ای کسی که سالها درد ایجاد کرده است، رنجش، کینه، انواع و اقسام، کدورت، دشمنی، انتقام جویی، همه اینها را جمع کرده است. یک دفعه فضا را باز می کند می بیند این دردها که همیشه حمله می کردند، دیگر نمی کنند. لحظه به لحظه تسلیم می شود، می گوید چی شده است؟ این چشم بندی است؟ من نمی بینم؟ یا هوش من بسته شده است، یا چشم تو بسته شده است، یا هوش تو بسته شده است. این آتش به این بزرگی چرا نمی سوزاند؟ درد به این بزرگی. مولانا می خواهد بگوید که درد زیاد هم می تواند ساکن بشود، ساکت بشود. و آدم از شرش راحت بشود. نا امید نباید بود این قاعده که این طوری می پرسد که ما بفهمیم.

چشم بند است این عجب یا هوش بند؟ هوش بند یعنی هوش را بند می آورد. دیگر هوش، بند بیاید، هشیار نیست، می خواهد بگوید که دردهای ما آنجا هستند، ولی به محض اینکه فضا را باز می کنیم، حق قدم بر وی نهد از لامکان، این اتصال فکرها از دردها جدا می شود تا زمانی که حاضر هستیم ما، نگاه می کنیم. وقتی حاضر هستیم از جنس من ذهنی نیستیم، می گوید خدا با ما است. وقتی ما حاضر ناظر هستیم این ما هم ما هستیم، اصل ما است، همین اصل ما است و خدا است که اصل ما هم خدا است. چه جوری می توانیم به او زنده بشویم یک لحظه؟ از طریق تسلیم، و آن موقع می بینیم آتش نمی بیند ما را، حالا چی شد؟ چشمت بسته شد. یک نفر را توی آتش خیلی بزرگ بیاندازند ولی نسوزد، می خواهند ما باور کنیم که می شود از درد زیاد هم راحت شد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۲۸

## جادوی کردت کسی یا سیمیاست؟

### یا خلافِ طبعِ تو از بختِ ماست؟

یک کسی تو را جادو کرده است یا این کارِ خارق از عادت است؟ بله، خارق از عادت ذهنی است، ما فکر می کنیم که همیشه درد باید ما را بسوزاند، نه، وقتی درد می آید شما فضا را باز کنید در اطراف آن وضعیت با حضور ناظر می توانید اتصال آن را به فکرها قطع کنید. اگر زیاد این کار را بکنید این اتصال لطمه می خورد و مختل می شود. می گوید که طبع تو سوزاندن است من باید ناله می کردم الان، تو کاری با من نداری، این از بختِ خوب ما است. بله وقتی حاضر می شویم بخت خوب پیدا می کنیم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۲۹

## گفت آتش: من همانم، آتشم اندر آ، تا تو ببینی تابشتم

آن درد می گوید که من همان آتش هستم، یعنی درد هستم، من هستم این جا، یعنی دردهای شما آنجا است. دوست داری، برو ذهن، یعنی از خدا جدا بشو، برو آنجا و ستیزه کن، یک لحظه ببین آنجا هست یا نه؟ اگر دیدی آنجا هست دوباره پیر بیرون. گفت آتش من همانم، آتشم، اندر آ بفرما ذهن، آن حضور ناظر را قطع کن، آن فضا را ببند، ببین می سوزانم یا نه؟.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۰

## طبع من دیگر نگشت و عنصرم تیغ حقم، هم به دستوری بزم

پس نشان می دهد که من ذهنی و دردهای ما هم مطابق فرمان ایزدی کار می کند و اگر ما تسلیم بشویم و فضا گشایی کنیم این دردها ما را نمی سوزانند. می گوید من آتش هستم همان عنصر سوزاننده هستم، یعنی من درد هستم، من برای عذاب دادن هستم. همان طوری که گفتم دردها هم در تکامل هشیاری در خدمت قانون ایزدی هستند. قانون کن فکان و قانون قضا هستند.

اگر شما تسلیم بشوید، قانون قضا به آنها می گوید: فعلاً تا زمانی که ایشان نمی آید تو، توی من ذهنی و فضا را باز می کند با او کار نداشته باشید. بگذارید کارش را بکند، این قانون است. می گوید من تیغ خدا هستم به دستور او می بزم. الان فضا را باز کردی آن آمده است اینجا، من نمی بزم، ببند، فضا را ببند، مقاومت کن، قضاوت کن، ببین چه بلایی سرت می آورد چون آن موقع او رفته است. و الان ترکمان را مثال می زند توجه می کنید. بله دوباره برگشتیم به همین آیه قرآن.

قرآن کریم، سوره انبیا(۲۱)، آیه ۶۹

« قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَيَّ اِبْرَاهِيمَ »

« گفتیم: ای آتش، بر ابراهیم خنک و سلامت باش. »

اینها را، دیگر این آیه می گوید که این آتش بر ابراهیم سرد و سازگار می شود، یعنی وقتی ما فضا را باز می کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، اتصال بین فضای درد و فکرها قطع می شود، منفصل می شود، مختل می شود. و فضای درد که همین آتش است نمی تواند فکرهای ما را در اختیار بگیرد. فکرهای مخرب بکند، پس همان طور آتش ابراهیم را نسوزاند و با او سازگار شد، ما هم ابراهیم هستیم در این فضای گشوده شده، درست است که آتش



درد روشن است، ولی چون فضا گشوده می شود و ما داریم درد را می بینیم، و این حضور ما آنجا است، آن کاری ندارد.

و الان مثال می زند سگ ترکمان، و ترکمان را، یا ترکمن را و مهمان را. می گوید ببین، شما اگر مهمان بروی، ترکمن آنجا باشد که صاحب سگ است، سگ شروع می کند به دُمَش را تکان دادن، و چاپلوسی به تو. تو مهمان، که ما مهمان هستیم اینجا دیگر، و حالا ترکمن مثال خدا است و سگ هم نماد درد است یا آتش است. می گوید تا زمانی که خدا اینجا است من کاری با تو ندارم. ولی اگر خدا نباشد من تو را می سوزانم. همین طور که ترکمن در زیر چادر است سگ هم آنجا نشسته است، مهمان هم آنجا نشسته است، سگ با مهمان رفیق است، بخاطر ترکمن. ولی اگر همین آدم مهمان برود به صورت غریبه بیاید که ترکمن هم آنجا نباشد سگ پاره پاره اش می کند، این تمثیل را می زند. بله، این کاملاً روشن است. نه؟ شما فضا را باز می کنید، خدا یا زندگی پایش را می گذارد آنجا، این سگ و آتش با شما کاری ندارد، درد های شما، اگر به صورت بیگانه بروی آنجا، یعنی با صاحب خانه با خدا، با ترکمن، نیایی آنجا، این آتش پاره پاره می کند ما را، که ما چون ستیزه می کنیم، مقاومت می کنیم و نمی گذاریم ترکمن یا خدا اینجا بیاید این آتش ما را تا حالا سوزانده.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۱

## بر در خرگه، سگان ترکمان چاپلوسی کرده پیش میهمان

بر در خرگاه، یعنی چادر بزرگ ترکمان، سگ هایش دم شان را تکان می دهند پیش میهمان، میهمان آمده سگ هم آنجا خوابیده و دمش را تکان می دهد، یعنی من تو را می شناسم، چون ترکمان آنجاست. پس خدا را آوردید به مرکزتان دردتان مثل سگ دمش را تکان می دهد، چاپلوسی می کند به شما، با شما خوش رفتاری می کند، ما آن موقع می توانیم بدون اینکه آن شما را بگزد یا گاز بگیرد، وجود همانیده ی خودش را از آن بکشید بیرون، فرض کنید درد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۲

## ور به خرگه بگذرد بیگانه رو حمله بیند از سگان شیرانه او

همین میهمان، وقتی ترکمان آنجا نیست بیاید به صورت بیگانه، یعنی سگ بفهمد که این با ترکمن هیچ آشناییتی ندارد، که ما با خدا آشناییتی نداریم، چون ستیزه می کنیم قضاوت می کنیم، مقاومت می کنیم، در این صورت سگان ترکمان مثل شیر او را می درند، و درد ها هم مثل شیر ما را می درند.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۳

## من ز سگ کم نیستم در بندگی

### کم ز ترکی نیست حق، در زندگی

می گوید ببین، آتش می گوید، یعنی درد می گوید به شما، من از سگ کمتر نیستم، یعنی من می فهمم، در بندگی خدا، یعنی خدا اگر اینجا باشد من کاری با تو ندارم، و خدا هم از ترک کمتر نیست در زندگی ما، برای اینکه در پهلوی ترکمان سگ به مهمان چاپلوسی می کند و آتش درد هم در حضور خدا به شمای مهمان چاپلوسی خواهد کرد، یعنی کاری با شما نخواهد داشت. و شما می توانید اتصال فکرها را از او به راحتی ببرید، که فکرها مخرب نکنید. ببینید من نمی گویم فکرها منفی نکنید می گویم مخرب، برای اینکه فکرها من ذهنی بدون حضور خدا در مرکز ما مخرب است، فقط موقعی که فضا را باز می کنیم، به اندازه ای که باز می کنیم در صد داریم، یک دفعه می بینید که ۷۰ درصد از خرد زندگی ۳۰ درصد از من ذهنی باز هم می آید، و به اندازه ی در صدها این فکر ما خلاق است یا باز هم مخرب است، و یواش یواش باید فکر هایی را که از این من ذهنی یا درد ها می آید کم کنیم، آن که از خرد زندگی می آید زیاد تر کنیم، تا بالاخره همه اش از خرد زندگی بیاید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۴

## آتش طبعت اگر غمگین کند سوزش از امر ملک دین کند

الان دارد می گوید اگر من ذهنی، طبع یعنی من ذهنی، آتش دارد یعنی درد دارد، اگر این آتش تو را بسوزاند به طوری که شما زیر غصه بروید غم بروید بدانید که این سوزش و این سوزاندن به امر خدا می آید، برای اینکه او را راه ندادید به مرکزت بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۵

## آتش طبعت اگر شادی دهد اندرو شادی، ملک دین نهد

می گوید این دردهای من ذهنی، اگر به تو شادی بدهد، کما اینکه دیدید سگ چاپلوسی می کرد، بدان که آنجا ملک دین هست، یعنی خدا را آوردی به مرکزت که اینطوری من ذهنی از توی هم هویت شدگی ها وجودت را پس می دهد. برای اینکه وقتی وجود ما آزاد می شود تبدیل به فضای گشوده شده می شود. این فضای گشوده شده پر از شادی است، بدان که او دارد این کار را می کند.



می خواهیم چه بگوییم؟ می خواهیم بگوییم این من ذهنی که تا حالا همه کاره بوده شما باید دیگر قبول کنید هیچ کاره است. بله اگر قبول نکنید همه ی سعی ما این است که شما این را قبول نکنید، اگر قبول نکنید زحمت ما به هدر رفته.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶

## چونکه غم بینی، تو استغفار کن غم به امر خالق آمد، کار کن

پس تو هر موقع غم ببینی، چه چیزی می فهمی؟ می فهمی که اشتباه کردی، چه اشتباهی؟ مقاومت کردی در مقابل اتفاق این لحظه، فضا را باز نکردی تا پای خدا برسد به مرکز شما، بنابراین باید برگردی از خدا معذرت بخواهی، یعنی هر موقع غم می آید به جای اینکه شکایت کنی، بپری بالا واکنش نشان بدهی، برنجی از زندگی، از مردم، بر عکس باید بگویی خوب من چه ستیزه‌ای می کنم الان؟ چه مقاومتی می کنم؟ چه واکنشی نشان می دهم؟ چه الگویی من را در ذهن به این کار وادار می کند؟ من باید معذرت بخواهم، باید توبه کنم، باید برگردم، استغفار کن، یعنی ببین، ببین که جریان چی هست.

اول باید اقرار کنیم که این حالت من، نتیجه ی کار خودم است، نه نتیجه ی کار خدا، یعنی او نمی خواهد این طوری بشود، من می خواهم اینطوری، پس من معذرت می خواهم من اشتباه کردم دیگر، هر موقع غم ببینی، هر موقع غصه بیاید، حالت خراب بشود، باید معذرت بخواهی، طلب کار نشوی، هر موقع وضعیت بد می بینی یکی چیزی خدا از تو می گیرید باید معذرت بخواهی. من چکار کردم تو این غم را فرستادی؟ باید کار کنم. کار چی هست؟ کار فضا گشایی و تسلیم است. کار برگشت است. کار تسلیم به این است که من دیگر این کار را نمی کنم، کار این است که حواست به خودت باشد، خودت زیر نور افکن باشی و مردم را هم ملامت نکنی، دنبال علت در بیرون نگردی، و این غم به امر خالق آمد را بفهمی، و بگویی من کار می کنم. کار هم اگر بخواهی خلاصه کنی طبق آن بیت هندسه ی معنوی گفت که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸

## غیر مردن هیچ فرهنگی دگر در نگیرد با خدای ای حیلہ گر

یعنی کار سازنده، مردن به من ذهنی است. که سبب می شود خرد زندگی بیاید به زندگی ما، پای خدا به مرکز ما وصل بشود، هیچ کاری واجب تر از این نیست که ما این مرکز مادی را کوچک کنیم، و خلا را و خدا را و فضای خالی را، فضای پذیرش را در مرکز مان اضافه کنیم. یعنی بمیریم نسبت به من ذهنی، زنده بشویم به زندگی، و هر



موقع هم غم می آید، غمگین می شویم، بدانید که تقصیر شماست. این ابیات را که بارها گفتیم، گفتیم جف القلم یعنی این لحظه زندگی شما را خدا مطابق شایستگی شما ترسیم می کند، اگر غم می آید یعنی شایسته نیستی. چی شایسته تر است؟ آن کسی که بیشتر به من ذهنی مرده و به زندگی زنده شده، درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۷

## چون بخواید، عینِ غمِ شادی شود عینِ بندِ پای، آزادی شود

می گوید اگر او بخواید، ولی او کی می خواهد؟ وقتی شما اجازه بدهید آن بیاید مرکز شما و شما قضاوتتان را صفر کنید، مقاومتتان را صفر کنید. از توی این غم شما، شادی اصیل بیرون می آید. غم را من ذهنی ایجاد می کند یعنی خدا به وسیله ی من ذهنی ایجاد می کند و اگر او بیاید چشمهایتان را باز می کند و شما می بینید که چرا غم آمده، با چی هم هویت هستید، یک دفعه از توی آن شناسایی می کنید، شناسایی مساوی آزادی است و از آنجا آزاد می شوید، و عین غم می شود شادی. همان چیزی که پایتان را بسته بوده، می بینید چی می بندد، همان بند را بر می دارید آزاد می شوید. یعنی شناسایی بند پا یعنی هم هویت شدگی مساوی آزادی است. ولی با عینک من ذهنی می توانیم شناسایی کنیم؟ نه، نمی توانیم. اشکال ما همین است دیگر، آن عینکهای من ذهنی را که عینکهای هم هویت شدگی را ما نگه داشتیم و با آنها می بینیم. آنها بد نشان می دهند به ما، آنها بند پای را بند پا نمی بینند، هنر می دانند. بعضی موقع ها هم غم را شادی می بینند، توجیه می کنند. درست است؟

بلی اجازه بدهید ببینیم که پس از این همه صحبت آیا رفتار ما و طرز صحبت ما با خدا عوض می شود؟ به نظر می آید که این ابیات عوض شدگی را نشان می دهد. آیا ما به اینصورت می توانیم با خودمان با خدا صحبت بکنیم؟ می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۷

## لذتِ انعامِ خود را وا مگیر نقل و باده و جامِ خود را وا مگیر

پس ما داریم به خدا می گوئیم که: دیگر ظن سوء به تو نداریم، ما فهمیدیم تقصیر ما بوده، ما هنوز تشخیص نمی دهیم، به اندازه کافی فضا را باز نمی کنیم، یعنی حالتمان تبدیل شده ما ضعف خودمان را و عجز خودمان را الان می بینیم که ما ضعف تشخیص داریم بنابراین داریم می گوئیم به او که تو این بخشش و نعمت و کرم خودت را از ما نگیر. و خلاصه دعای ما، خواست ما، کارهای ما را، ما می دانیم اشتباه است در نظر نگیر.





نقل و باده و جام خود را وا مگیر، یعنی این شرابی که از آنور می آید و جامهای پی در پی را، شیرینی زندگی و شادی را از ما نگیر. ما با این حالتان شایسته نیستیم، ما ادعایی نداریم، ما اشتباه زیاد کردیم یعنی این حالت با آن حالت که: قضاوت با من است یعنی چی، برای همین من خشمگین هستم. الان دیگر خشمگین نیستیم. توجه می کنید این حالت عوض شده الان با این صحبتها، ما فضا را باز می کنیم و الان یک جوری به خودمان می گوئیم که من به اندازه کافی فضا باز نمی کنم، نتوانستم، بلد نیستم. دیگر هر چه او می دهد می پذیرم. یعنی متواضع شدیم، تسلیم هستیم، پذیرا هستیم، به اندازه ای که باز می شود ما نمی گوئیم بد است، قبول داریم، نرم شدیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۸

## ور بگیری، کیت جست و جو کند؟

### نقش، با نقاش، چون نیرو کند؟

اگر ندهی، من که باز کردم به اندازه ای که می توانم، اگر تو ندهی پس من به اندازه کافی باز نمی کنم فضا را دیگر، نمی گوئیم تقصیر توست، من تقصیر دارم. این خیلی فرق کرد، ما صفر شدیم، ما صفر شدیم می گوئیم نمی دانم، نمی توانم، سعی ام را می کنم، این حالت با اینکه با این عبادتی که من می کنم این چیه که تو می دهی به من، این همه زحمت می کشم عبادت می کنم، این همه من راستین هستم، بعد ببین تو چه به من دادی؟ ما داریم گله می کنیم از خدا، آن مال من ذهنی افراطی است ولی این هم حالتی است که هنوز ما تبدیل نشده ایم ولی متواضع شدیم.

ور بگیری، کیت جست و جو کند؟ اگر بگیری من چی دارم جستجو کنم، من با چی جستجو کنم، هر چی که تو می دهی من با آن می بینم، اگر ندهی با من ذهنی من بیایم جستجو کنم؟ من نمی کنم این کار را. و وقتی جستجو می کنی با من ذهنی می گویی: می توانم، این موضوع را می بینی و قطع می کنی. دارد دوباره می گوید:

نقش، با نقاش، چون نیرو کند؟ من نقش تو هستم. من الان فهمیدم در دستهای تو هستم، تو نقاش هستی، من چطوری می توانم با تو مبارزه کنم؟ پس نمی کنم. و این کار اگر ما درست عمل کرده باشیم و اینها از ته دلمان باشد، و خودمان به این نتیجه رسیده باشیم، واقعاً عمل کنیم در اینصورت مقاومتیمان در این لحظه صفر باید باشد، قضاوتیمان صفر باشد. یعنی شما به این نتیجه رسیدید که این لحظه آن قضاوت می کند من نمی کنم.

این لحظه قانون قضا یک اتفاقی بوجود می آورد من فقط کارم این است که فضا را باز کنم، اصلاً سؤال نمی کنم که این خوب است یا بد است. کاری ندارم. تازه نمی گوئیم هم که حتماً خوب است که قبول می کنم، آن هم نمی



گویم برای اینکه مولانا با استفاده از آیه قرآن گفت: هر کس در مورد خدا فکر کند، یعنی حتی فکر خوب بکند، بگوید خدا که مصلحت ما را می خواهد ما قبول می کنیم دیگر. نه این بی قید و شرط نیست تو داری قضاوت می کنی و قبول می کنی. یعنی نقش با نقاش هنوز نیرو می کند. شما نباید بگویید که خدا چون مصلحت من را می خواهد خوب من باید تسلیم بشوم، این درست نیست. توجه می کنید؟ ظَائِنِ بِاللَّهِ ظَنُّ السُّوءِ را، یعنی کسانی که در مورد خدا فکر می کنند، و این فکرها چه خوبش چه بدش همیشه بد است. چون ما با فکرمان نمی توانیم توجه کنیم چیزها را.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۹

## منگر اندر ما، مکن در ما نظر اندر اکرام و سخاوت خود نگر

ما داریم می گوئیم الان دیگر، خیلی نرم شدیم الان، می گوئیم به فضا گشایی ما نگاه نکن، به تسلیم ما نگاه نکن، به کار من نگاه نکن، به وضع من نگاه نکن. تو به کرم خودت نگاه کن. هیچ موقع کار من را، داریم به خدا می گوئیم، من می دانم بد است ملاک قرار نده، بخشش و سخاوت مندی خودت نگاه کن. و این توکل کامل است. این بدون قید و شرط می دانی که قضاوت نمی کنی ها، ولی این دانستن یک دانستن دیگری است که شما می دانید قانون قضا همیشه به سود ما است، چرا؟

قانون قضا قانون هوشیاری است. قانون قضا می خواهد مرکز مادی را پاک کند و هم هویت شدگی ها را از ما بگیرد، ما هم قبول می کنیم بدون قید و شرط. این همان پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت یعنی رفتن به ذهن بدون قید و شرط. و می دانیم که عبادت ما ناقص است تسلیم ما ناقص است و خواست ما ناقص است و دعای ما غلط است همه کار ما غلط است، هیچی دیگر، پس بهتر است ما هیچی نگوئیم، ما همین فضا را باز کنیم خرد ایزدی با شادی خودش کار ما را انجام بدهد.



|  |  |
|--|--|
| <p>مشخصات تلویزیون گنج حضور<br/>(در آمریکای شمالی)<br/>ماهواره Galaxy 19<br/><b>Frequency: 12084</b><br/>Symbol Rate: 22000<br/>FEC: 3/4 Pol: Vertical</p> | <p>مشخصات تلویزیون گنج حضور<br/>اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)<br/>ماهواره Hotbird<br/>Frequency: 11034<br/>Symbol Rate: 27500<br/>FEC: 3/4 Pol: Vertical</p> |
|--|--|

|   |
|---|
| <p>فرکانس تلویزیون گنج حضور<br/>خاورمیانه (از جمله ایران)<br/>ماهواره : Yahsat<br/>Frequency: 11766<br/>Symbol Rate: 27500<br/>FEC: 5/6 Pol: Vertical</p> |
|---|

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>